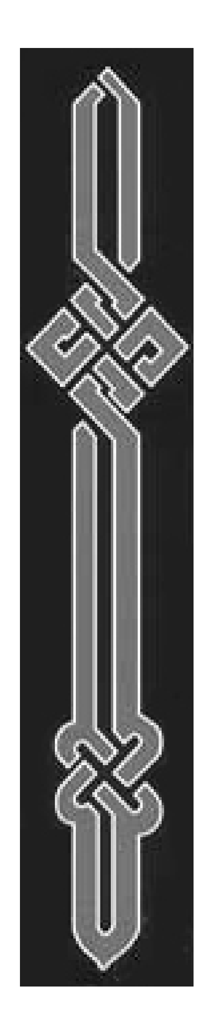
مجموعهٔ آثار ۶



حج

دکتر علی شریعتی

فهرست مطالب

سخنی با خواننده ... ۴

پوستین وارونه... ۵

جلد اول بیست و سه سال، در بیست و سه روز!... ۱۲

جلد دوم: میعاد با ابراهیم:... ۱۶

جلد سوم (کتاب حاضر) مناسک:... ۱۶

حج... ۲۷

حج ... ۲۸

موسم ... ۳۲

احرام در میقات ... ۳۷

نیت ... ۴۴

نماز در میقات... ۴۶

محرّمات... ۴۹

کعبه... ۵۶

طواف ... ۶۳

حجرالاسود، بیعت ... ۶۶

مقام ابراهیم... ۷۵

سعی... ۷۸

تقصیر، پایان عمره، حج کوچک تر ... ۸۸

حج بزرگ تر... ۹۱

حج بزرگتر ۹۲

عرفات ۹۵

منی ۱۳۳

رمی جمرات ۱۵۰

قربانی ۱۵۳

بتهای تثلیث ۱۸۸

عید ۲۰۲

دو روز، وقوف پس از عید ۲۰۴

نگاهی کلی ۲۱۱

پس از عید، رمی ۲۱۳

آخرین پیام وحی ۲۱۹

نتیجه ۲۶۴

بازگشت ۲۶۶

بزرگتر از حج:شهادت ۲۷۳

سخنی با خواننده

پوستین وارونه

به نام یک "دین شناس"، و بویژه، رشتهٔ علمی ام: "تاریخ ادیان" — یعنی (به تعبیر فرانسیس بیکن) با "چشم خشک علمی"، و نه "چشم اشک آلودهٔ احساس دینی و تعصب فرقه ای" - در بررسی "رسالت"های دینی تاریخ، و "سیر تحول تاریخی" هر دینی[1] و مقایسهٔ میان "آنچه بوده است" با "آنچه شده است" و آنگاه، مقایسهٔ این "فاصله"ها - فاصلهٔ "حقیقت" و "واقعیت" ادیان - با یکدیگر، به این نتیجه رسیده ام که:[2]

---

[1]. شاید این تبصره به کار آید که اصطلاح "ادیان" را اینجا، به عنوان یک اصطلاح تاریخی و اجتماعی و به زبان "علم ادیان" به کار می برم که به هر مکتبی و دعوتی که - در برابر مکتبها و دعوتهای فلسفی، علمی، سیاسی، ادبی، هنری، و غیره - جنبهٔ دینی دارد، اطلاق می شود، چه ریشهٔ ماورائی داشته باشد و چه نداشته باشد، زیرا، بحث برحق بودن یا نبودن ادیان، کار حکمت الهی و علم کلام است در هر دینی و من اکنون در این مقام نیستم.

[2]. لطفاً بر روی هر کلمه، تأمل کنید.

"اگر هر دینی را، از نظر رسالتی که در رستگاری انسان به عهده دارد، ارزیابی کنیم، هیچ رسالتی را در رشد اجتماعی - خودآگاهی، حرکت، مسئولیت، آرمان خواهی انسانی، بینش اجتماعی، روح عدالت جوئی و عزّت طلبی و بالاخره، واقعیت گرائی و طبیعت نگری و سازگاری با قدرت مادی و پیشرفت علمی و سازندگی و مدنیت و روح پیکارجوئی فکری و گرایش مردمی... - مترقی تر و در عین حال، آگاه تر و نیرومندتر از مکتب توحید ابراهیمی، در رسالت محمد(ص) - اسلام - نمی شناسم.

و در عین حال، هیچ رسالتی را نمی شناسم که به اندازۀ اسلام، در راه انحطاط، پیش رفته باشد و میان "آنچه بوده است"، با "آنچه شده است"، فاصله ای را تا حد تناقض، طی کرده باشد!

"اگر اسلام امروز را با دیگر ادیان منحط یا منحط شدۀ جهان مقایسه کنید، شاید این قضاوت مرا نادرست بشمارید، اما، چنین مقایسه ای نادرست است. میزان انحراف هر حقیقتی را، باید در سرگذشت خود آن حقیقت، اندازه گرفت و با خط سیر نخستینش و نقطۀ آغاز حرکتش، سنجید".

"و اگر، با همین شیوه، میان مذاهب اسلامی، به بررسی و ارزیابی و سنجش بپردازیم، تشیع را در اسلام، آن چنان خواهیم یافت، که اسلام را در ادیان".

و شگفتا!

که در مقایسهٔ میان "حقیقت" و "واقعیت" دیگر ادیان، می توان، کلمهٔ "اختلاف" را به کار برد، در حالی که، چنین کلمه ای، سرنوشت تاریخی اسلام را و تشیع را، در مقایسه با "سرشت" اسلام و تشیع، به درستی بیان نمی کند و به جای آن، تنها، کلمهٔ "تضاد" یا "تناقض"، رسا است[1] .

و شگفت ترا!

که انگار، قدرتی مرکب از همهٔ عوامل و امکانات مادی و معنوی، پنهان و گاه آشکار، هیأتی را مأمور کرده است، از قوی ترین و زبده ترین فلاسفهٔ تاریخ، جامعه شناسان، مردم

---

[1]. و رساتر از آن، تعبیر تنها کسی است، در تاریخ، که بهتر از هر اسلام شناسی، اسلام را می شناسد و آگاه تر از هر جامعه شناسی سرنوشت تاریخی اسلام را می تواند پیش بینی کند و بهتر از هر سخن شناسی، قدرت و هنرمندی تعبیر دارد – علی – که آنچه را متخصصان اسلام شناسی و جامعه شناسی، با تحلیل علمی تاریخ اسلام و کتابها و کنفرانسهای مبسوط، می خواهند بگویند و حقیقت نخستین اسلام و واقعیت کنونی آن را با هم مقایسه کنند و رسالت سازندهٔ آن و نقش ویران کنندهٔ این را باز گویند و حتی تلقی و احساس مردم آگاه و روشنفکران مسئول را در گذشته و حال، از اسلام بیان نمایند و با هم بسنجند و زیبائی و جاذبهٔ آن اسلام و زشتی و نفرت انگیزی این اسلام را روشن کنند و حتی این ویژگی را اعلام نمایند که اسلام، یک دین استثنائی است، غیر از همهٔ ادیان که با او از یک مقوله شمرده می شوند، و بعدها، در انحطاط نیز، یک دین استثنائی، غیر از همهٔ ادیان دیگر که منحط اند یا به انحطاط دچار شده اند و اینکه، اسلام نخستین، زیباترین و جذاب ترین مکتبها و دعوتها بود و در سیر دگرگونی و انحطاط، زشت ترین و منفورترین شد و همان که گفتم: متعالی ترین مکتب فکری و مترقی ترین رسالت انسانی، به منحطترین مکتب و منفی ترین رسالت در جهان بدل گشت... این همه را با یک استعارهٔ سادهٔ طبیعی، از زندگی تودهٔ مردم، و در سه کلمه، دقیق و زیبا و تمام، بیان کرده است که: "لبِسَ الاسلامُ لبسَ الفرو مقلوباً"! (۲) اسلام را چون پوستین وارونه پوشیده اند! پوستین جامه است اما غیر از همهٔ جامه ها، هم در جنس و هم در شکل و هم در مصرف. و پوستین تنها جامه ایست که رویه اش زیباترین، هنری ترین و مجذوب کننده ترین و پشتش، زشت ترین، سیاه ترین و متنفرکننده ترین است. خوش نقش و نگارترین پوستین را وارونه که می پوشند "لولوخ" [لولو] می شود، بچه ها را بدان می ترسانند.(مگر نه اکنون، بچه ها از این اسلام می رمند؟). وآنگهی، انسان پوستین را از آن رو می پوشد و گوسفند از این رو!

شناسان، فیلسوفان، متخصصان علوم انسانی، دین شناسان، روان شناسان اجتماعی، سیاستمداران، شرق شناسان، اسلام شناسان، قرآن شناسان، فقیهان، متخصصان حکمت و عرفان و ادبیات اسلامی، آشنایان با سنتهای اجتماعی، خصائص روحی و فکری مردم خاورمیانه، نقطه های ضعف، حساسیتهای عاطفی و گرایشهای خاص رفتار اجتماعی و طبقاتی، نقش شخصیتها، سمبلها، ظاهرها، قالبها، قدرتها، در این توده ها و نظامها... تا با مطالعهٔ دقیق و علمی محیط و مردم و شناخت عمیق اسلام، اسلام را، به دقیق ترین معنی کلمه، "وارونه" سازند، چه، به روشنی پیدا است که سخن از انحطاط و دگرگونی طبیعی یک مذهب نیست، بلکه در اسلام، آنچه روی داده است، "وارونگی" است و آن چنان دقیق که نمی تواند تصادفی باشد و یا زادهٔ عوامل ناخودآگاه طبیعی در تاریخ و در برخورد با فرهنگهای بیگانه و یا تحت تأثیر بینشهای قومی و طبقاتی و سنتی ویژهٔ ملتهائی که به اسلام آمده اند و یا مقتضیات و شرایط و علل تاریخی، اجتماعی و فرهنگی دیگری که معمولاً بر یک مکتب فکری یا ایمان مذهبی اثر می گذارند و آن را تغییر می دهند، و به انحراف می کشند، بلکه، چنین می نماید که بسیار آگاهانه و پخته و کامل این وارونگی در اسلام روی داده است، به گونه ای که مترقی ترین ابعاد اعتقادی یا عملی آن، به صورت منحطترین عوامل ضداجتماعی در آمده است.

و جالب این است که، در اینجا نیز، تشیع، اختصاصاً، چنین سرنوشتی را دارد و پیدا است که دو سرشت مشابه دو سرنوشت مشابه را نیز داشته باشند و به تعبیر درست تر، همچنان که

تشیع،مترقی ترین تجلی رسالت اسلام است، در این وارونه سازی، طبیعی است که به صورت منحطترین جلوه های فعلی آن گردد.

تا آنجا که من می فهمم، مترقی ترین ابعاد اعتقادی یا عملی اسلام - که آگاهی، آزادی، حرکت و عزّت پیروان خویش را تضمین می کند و بیش از همه، قدرت، و مسئولیت اجتماعی ایجاد می کند،- عبارتند از:

توحید، جهاد و حج.

و می بینیم که آموزش توحید، در مکتب خانه ها پایان می یابد و از آن پس، اگر از آن سخنی هست، تنها در جمع حکمای الهی و عرفانی ربانی است و آن هم به صورت مباحثی کلامی و فلسفی و ذهنیات پرت از زندگی و بیگانه با مردم و بیشتر، اثبات وجود خدا و نه توحید، و عملاً، توحید یعنی هیچ! مسأله ای است حل شده!

و بیشتر، به فرمان دشمن و، دست کم، به سود او!

و جهاد، کلمه ای فراموش شده که به تاریخ سپرده شده است و امر به معروف و نهی از منکر که فلسفۀ جهاد است، چماق تکفیری، نه بر سر دشمن، که بر سر دوست!

و حج، زشت ترین و بی منطق ترین عملی که در میان مسلمانان، هر سال، تکرار می شود!

و مترقی ترین ابعاد اعتقادی یا عملی خاص تشیع، که رهبری انسانی، روح آزادی خواهی و مسئولیت انقلابی را به مسلمانان علی وار الهام می دهد:

امامت، عاشورا و انتظار.

و می بینیم که اولی شده است، ابزار توسل در برابر تکلیف، دومی، مکتب، "مصیبت"! و سومی، فلسفۀ تسلیم و توجیه ستم و جبر فساد، و محکومیت قبلی هر گامی در راه اصلاح و هر قیامی در راه عدالت!

و این همه را، با یک سیاست، به دست آوردند، و آن سیاستی بود که "کتاب دعا" را از قبرستان به شهر آورد و قرآن را از زندگی و شهر، به قبرستان برد و نثار ارواح مردگان کرد و در حوزه های درس دینی "اصول" را پیش روی طلاب علوم اسلامی نهاد و قرآن را از دستش گرفت و روی "رف"حجره اش گذاشت. و پیدا است که وقتی قرآن هم زندگی مردم مسلمان را ترک کرد و هم اسلام را! در غیبت او، همه کاری می توان کرد، آن چنان که همه کاری کردند!

یک روشن فکر در برابر مردم خویش احساس مسئولیت می کند، یک مسلمان در برابر ایمانش و یک روشن فکر مسلمان که مسئولیت دوگانه ای دارد، هم از مسخ ارزشهای متعالی ایمانش و هم از انحطاط مردمش رنج می برد و رنج بزرگ ترش این که می بیند، جامعۀ او، با روحهای مسیحائی ای که کالبد مرده را حیات می بخشد و چشم کور را بینائی، این چنین می میرد و نابینا می شود! در برابر اسلام و تشیع – و جامعۀ مسلمان و مردم شیعه – و بویژه، در برابر این سازنده ترین ابعاد سه گانۀ اسلام و تشیع، چه احساسی دارد؟ و چه مسئولیتی؟

آیا می تواند خاموش بماند؟ آیا توسل به یک ایدئولوژی غربی، درمان درد است و راه نجاتی برای مردم؟ و آیا، به این بهانه که در برابر سرنوشت اسلام و تشیع، این علمای روحانی اند که مسئولیت دارند، می تواند از خود سلب مسئولیت کند و به انتظاری بی ثمر، قرنهای دیگر، بنشیند و، تنها، با "نق زدنهای روشن فکرانه"، ابراز وجود کند؟ اگر اسلام - بویژه در تلقی شیعی آن - یک "رسالت" است، نه یک رشتهٔ تخصصی در فلسفه یا علم، پس "مردم" اند که مخاطب مستقیم آن اند و بس، روشن فکر آگاه است که در قبال آن، مستقیماً مسئول است.

و تو روشن فکر هم دردم، مسلمان هم دینم، تو چه خود را در برابر خلق مسئول بدانی و چه در برابر خدا، در عمل، کارمان یکی است، مسئولیتمان یکی!

راهی که برای ذلت ما، دشمن انتخاب کرده است، بهترین راهنمای ما است، تا برای عزّت خویش، انتخاب کنیم.

"بازگشتن"، درست از همان راه که او ما را "برده" است.

بازآوردن قرآن، از قبرستان به شهر، تلاوت آن، ازین پس، برای زندگان! و فرود آوردن قرآن، از بالای "رف"، و گشودنش در پیش روی درس.

قرآن را نتوانستند نابود کنند، بستند و "کتاب" را یک "شئ متبرک" کردند. آن را دوباره "کتاب" کنیم و "کتاب خواندن"! که قرآن یعنی "کتاب خواندن".

آیا روزی خواهد آمد که ببینیم، در برنامۀ درسهای اسلامی مدارس دینی ما، قرآن را هم به عنوان یک کتاب درسی پذیرفته اند؟

روزی خواهد آمد که ببینیم، برای کسب درجۀ اجتهاد، قرآن را نیز به عنوان یک کتاب دینی، باید آموخت؟

قرآن را اگر به زندگیمان و به مذهبمان باز گردانیم، آنگاه، او توحید را - چون یک "جهان بینی" -به ما باز خواهد آورد و در توحید، حج، جهاد، امامت، شهادت و انتظار روح حیات بخش خویش را خواهند یافت و ما نیز روح و حیات خویش را! و اینک، حج، حجی در جهان بینی توحید.

و حجی که جهان بینی توحید است!

مجموعۀ حرفهائی که دربارۀ حج دارم و عصارۀ تأملها و تجربه هایم در سه حج و یک سفر، در سه جلد تدوین شده است:

جلد اول: بیست و سه سال، در بیست و سه روز!

چنین اندیشیده ام که برای حج، هر ایرانی، به طور معدل، بیست و سه روز در شبه جزیره می ماند. چندین سال است که یکسره به پیغمبر می اندیشم و زندگیش. در میان ما، پیغمبر از

همهٔ شخصیتهای مذهبیمان مجهول تر است.[1] اگر گاهی هم از زندگیش سخنی به میان می آید، به عنوان وسیله ای است برای طرح مسائل فرقه ای و مشاجرات کلامی و تاریخی و اختلافات شیعه و سنی. در نتیجه، همیشه تنها چند مورد خاص و محدود از شرح حال آموزنده و شگفت وی تکرار می شود و آن هم نه با بینش تحقیقی و تحقیقی مستقل، بلکه با پیشداوریهای ثابت و موضع گیریهای یک جانبه و از پیش تعیین شده و تقلیدی و غالباً متعصبانه!

در نتیجه چند سال است یکسره در شخصیت شگفت و عظمت روح و جذبهٔ زندگی پیغمبر غرقم و بیست و سه سال عمر رسالتش را - در مکه سال به سال و در مدینه ماه به ماه - تدوین کرده ام و آنچه را از زندگی این "بزرگ پیام آور امّی" در "تاریخ" خوانده ام، طی چهار سفر پیاپی به سرزمین پیغمبر، در "جغرافی" یافته ام و "سرگذشت پیغمبر" را بر روی "سرزمین پیغمبر" پیاده کرده ام و بر این اساس، نقشه ای از شبه جزیرهٔ عربستان زمان پیغمبر رسم کرده ام و همهٔ قبایل آن عصر را در نقشهٔ جغرافیای فعلی شبه جزیره - جایگزین نموده ام و نقشهٔ شهر مکه و مدینه را در عصر پیامبر ترسیم کرده ام و هر کجا نشانی و جای پایی از وی بوده و نیز از آنها که با وی - به خویشاوندی، دوستی و یا دشمنی - سر و کار داشته اند، در

---

[1]. نمونه اش ۲۸ صفر که روز وفات پیغمبر است و هم امام حسن. ولی ندیده ام در مراسم عزاداری برای امام، کسی از پیغمبر هم یادش باشد! اسلام بی قرآن و بی پیغمبر هم واقعاً که پختنش شاهکار است و به خورد مردم دادنش اعجاز!

مکه و مدینه و طائف و حومهٔ مکه و طائف و مدینه، نشان داده ام و همهٔ خط سیرهای سفرش و همه صحنه های جنگش و همهٔ آثار زندگیش را – هر کجا زیسته و هر کجا گذر کرده – تعقیب کرده ام و به هر حال، هر جائی را، در این شهرها و کوهها و صحراها که از او خاطره ای دارد، یافته ام و نقشهٔ دقیق جبهه های بدر و اُحد و خندق و بنی قریظه و خیبر و فتح و حنین و طائف و... نشانی خانه ها و حتی کروکی دقیق محلهٔ بنی هاشم در مکه و مدینه و مسجدالنبی و خانه های یکایک همسرانش و خانهٔ فاطمه(ع) در مدینه و خانهٔ خدیجه و ابوطالب و مولد فاطمه(ع) و نشانیهای دقیق خانه های ائمه و اصحاب و نیز محلهٔ نشیمن دشمنان بزرگش در مکه... آن چنان که بتوان در وضع دگرگون شدهٔ مکه و مدینه و طائف... امروز، پیدا کرد و تصویر دقیق محیط شهر و زندگی اجتماعی و خانوادگی پیغمبر را در ذهن مجسم ساخت و تاریخ را زنده دید و خود را در آن زمان و مکان و اوضاع و احوال که با جان ما پیوند دارد، حس کرد.

و بدین گونه است که تو "حج کنندهٔ ایرانی" در این بیست و سه روز، می توانی همه جا با پیغمبر همراه باشی، سیزده روز در مکه بمانی – به نشانهٔ سیزده سالی که او در مکه بود – و در پی او، سفری به طائف کنی و به همان جاها که او رفت – سفری به دعوت و سفری به جنگ – و سپس همراه مهاجران، از مکه، به مدینه هجرت کنی و در راه ربذه و بدر، و سپس ورود به قبا، و آنگاه، مدینه، به سراغ هر کوچه اش، پس کوچه اش، هر نقطه اش که نشانی از او دارد و از خاندان او و یاران او، و آنگاه، سفری به خیبر، این درهٔ خاموش و بکری که همچنان مانده که در چهارده قرن پیش بوده است و در سکوت اسرارآمیز عمیق نخلستانهای مرطوب آن، می

توانی قلعه های یهود را بر فراز کوههای بلند پیرامونت ببینی و یکایک را بشناسی و "فریاد رعدآسای علی" را - که هنوز در این سکوت پرخاطرهٔ دره طنین انداز است - بشنوی و آثار او را به چشم سر ببینی: چشمهٔ علی را، و مسجد علی را که پایگاه نظامی او بوده است در این شیب تند قلعهٔ مرحب، و قلعه ها را که هنوز نمودار است و خانه های متروک و نخلستانهای خلوت خیبر را....

و نقشهٔ دقیق صف آرائی جنگها را و صحنه ها را و جبهه ها را که در آن سرگذشتها، بر روی سرزمینها، در بدر و اُحد و خیبر و حنین و مکه... پیاده شده است...

و در مدینه ده روز، با پیغمبر زندگی کنی و هر جا که او رفته است بروی و همه جا، علی را نیز ببینی و بیابی و یکایک اصحاب را، حتی خانه های اصحاب را و همه جا، در مدینهٔ حال، گذشتهٔ مدینه را. و بدین گونه، در متن تاریخ پر شور و عشق و جنبش و جهاد اسلام قرارگیری و خود را در آن بیست و سه سال پر برکت تاریخ آدمی، در میان مهاجران و انصار بیابی و تاریخ اسلام و سیرهٔ پیامبر را نیز در کنار حج، این چنین ببینی و یک دورهٔ کامل و دقیق و زنده و تغییردهندهٔ اسلام را، همراه حج، در گهوارهٔ اسلام و در عزیزترین زمین و زمان و آماده

ترین حالات و آزادترین بخش عمر - که غالباً در انتظارهای بیهوده و حرفهای بیهوده تر و خرید و تماشای خرید و گفتگو دربارهٔ خرید، به هدر می رود - بیاموزی.[1]

جلد دوم: میعاد با ابراهیم:

بحث از آدم و ابراهیم و توحید و فلسفهٔ تاریخ و رسالت انسانی اسلام و نقش فکری، تاریخی، اجتماعی و اخلاقی یا انسان شناسی "توحید" و "شرک" و خطوط اصلی سیمای حج و فلسفهٔ حج.

جلد سوم: (کتاب حاضر) مناسک:

مناسک جمع "نسک" است. از ریشهٔ "نسک" چه معانی ای سر می زند؟ پرستش، پارسائی، ریاضت، خشوع در برابر خدا و آنچه آدمی را به او نزدیک می کند، آنچه آدمی برای او می کند، شستن و پاک کردن جامه، رسیدن به خانه، بر راه درست و روش زیبا رفتن و

---

[1]. این که زیارت مدینه، همراه حج تأکید شده است و به روایتی، پیغمبر می گوید: "هر که به حج آید و مرا در مدینه زیارت نکند، بر من ستم کرده است"، به نظر من به این خاطر است که در حج، که توحید را می آموزی و ابراهیم را می شناسی، در مدینه، اسلام را بیاموزی و پیامبر اسلام را بشناسی که ادامهٔ تاریخ ابراهیم و تکمیل کنندهٔ رسالت توحید است و تو، در مدینه، دنبالهٔ درس حج را تعقیب کنی و مکتب حج را تکمیل. و گر نه پیغمبر بی نیازتر از آنست که به زیارت من و تو چشم داشته باشد و اسلام او نیز منطقی تر و جدی تر از آن که "به آنچه در زندگی بی ثمر است و بر روی اذهان بی اثر"، در آخرت پاداش دهد و عملی که نه برای خلق خدمتی باشد و نه برای خود، اصلاحی، ثواب داشته باشد.

به رفتن ادامه دادن، هر حقی که از آن خداوند است، آنچه به خدا تقدیم می شود، خون و خون بها....

انسان ناسک: انسان پرستندهٔ پارسا، ارض ناسک: زمین سرسبز و خرمی که باران تازه بر آن باریده! منسک: سرزمین آشنا و مأنوس، دیاری که دل را با آن الفتی و پیوندی است و راه درستی که خداوند پیش پای هر امتی نهاده است تا در جستجوی رستگاری و حق، بر آن راه روند! و "مناسک" نه تمام رسالهٔ فقهی در آداب و اعمال حج است و نه تمام رسالهٔ فکری آداب و اعمال در حج، نام ویژه اش "مناسک" است و این نامی است که اسلام خود بدان داده است و نشان می دهد که تعبیر من از حج - که می گویم مجموعه ای است از "حرکات"، "حرکات دارای نظم"، وابسته به "زمان"، و در "جمع" - با این تسمیه سازگار است.

و این نوشته، تفسیر و تحلیل این بندهٔ کوچک خداست دربارهٔ این آداب و احکام. و هیچ مسلمانی وظیفه ندارد، بر طبق آن، مراسم حج را تلقی کند. که این مناسک رسالهٔ فقهی نیست، رسالهٔ فکری است. این است که من فقط کوشیده ام "مناسک حج" را تفسیر کنم. آن هم نه به نام یک "روحانی"، یک "مرجع اسلامی"، که یک "حج کنندهٔ مسلمان"، آن چنان که در بازگشت از حج، حق دارد از حج سخن بگوید و از آنچه در آن یافته است، و می گوید و دیگران نیز حق دارند به سخنش گوش دهند و گوش می دهند. و این نه تنها یک "حق" است، و شاید، این رسم که در بازگشت حج - نه چون رسم سفر که مردم به دیدار

مسافر می روند - زائر حج خود خویشان و آشنایان و همسایگان خویش را دعوت می کند، برای این بوده است که، هر سال، بدین گونه، مسألهٔ حج در افکار طرح شود و موضوع بحث گردد و هر کسی آنچه را در میعاد خویش با خدا و خلق "برداشت کرده" است، به سرزمین خویش، ره آورد آورد و به جمع خویش سوغات دهد و این یک "آموزش بزرگ حج" است که هر سال، اقلیتی که توانسته اند، عملاً، و اکثریتی که نتوانسته اند، نظراً، در حج شرکت می کنند و اگر، به همان اندازه که در خواب و خوراک و بهداشت و سوغات و اشراف بازیهای زشت و لوکس نمائیهای ضدحج دقت می شود، آنها که مسئول اند، در آموزش بیش از یک میلیون مسلمانی که از سراسر جهان و از دورترین روستاها و عقب مانده ترین قبائل به حج می آیند، دقت می شد و یک هزارم تعصب و تکیه و موشکافی و وسواسی که در فرم انجام اعمال می شود، در فهم معنی و محتوای آن به عمل می آمد، حج، می توانست، هر سال، دورهٔ درسی باشد که صدها هزار نمایندهٔ آزاد و مشتاق را، طی یک ماه اسلام شناسی عملی و نظری، با روح حج و رسالت اسلام و مکتب توحید و سرنوشت ملتهای مسلمان، آشنا کند و آنگاه، با دست و دلی پر، به کشورهاشان، شهرها و روستاها و محیطهای کار و زندگی و ایمانشان باز گرداند و آنچه آموخته است، به مردم خویش بیاموزد و بدین گونه، حج، زمزمی جوشان خواهد بود که هر سال، امّت مسلمان را می تواند از زلال اندیشه و ایمان خویش مشروب سازد و یک "حاج"، جز سوگند "حجری که بوسیده است"، در میان مردم، حامل نوری خواهد بود، که تا پایان عمر، می تواند پرتوافشان محیط تاریکش باشد و بدین گونه اگر هر کسی، در سطح ادراک خود و مردم پیرامون خود، لااقل، در ایامی که

نشسته است چهار صد تن از دوستان، خویشان و همکارانش را که به دیدنش می آیند - جز با خاطرات و رویدادهای تکراری و مبتذل و مهوع سفرش - با مکتب حج آشنا کند، هر سال تمامی مسلمانان جهان، به وسیلهٔ یک میلیون و پانصد هزار آموزگار حج، آموزش می بینند و این سنت اسلامی که مسلمان خود باید مردم را برای دیدارش، دعوت کند، در دو مورد است:

یکی: حج، و دیگری: مرگ!

برای اندیشیدن به حج، سالی یک بار، در زمان معین، و برای اندیشیدن به مرگ! مرگ که زمان ندارد، مرگ، قربانی خود را خبر نمی کند، اما، قربانی مرگ، تو را خبر می کند، هشدار!

وقت! وقت!

حج، در میان همهٔ احکام و اعمال دیگر مذهبی یا غیر مذهبی، ممتاز است.

نماز "کشش روح است به سوی کانون معنوی جهان"، معبود و معشوق بزرگ وجود، و به گفتهٔ ویکتور هوگو: قرارگرفتن یک "بی نهایت کوچک"، در برابر یک "بی نهایت بزرگ".

این یک "مفهوم ثابت مشخص" است، البته در درجات متفاوت.

جهاد یک "جنگ عقیدتی" است، و البته درجهٔ فهم آن به عمق اندیشهٔ مجاهد بستگی دارد، و این چنین است روزه، زکوهٔ...

و اما حج،

که می تواند آن را در یک عبارت مشخص تعریف کند؟

حج چیست؟

پاسخ به این سؤال شاید به شمارۀ هر حج کننده ای که بیندیشد متعدد باشد. حج - به هر معنائی که فهمیده شود - حرکتی است از "خود" به سوی "خدا"، همگام با "خلق".

حج یک "حکم متشابه" است. همچون "آیۀ متشابه"! در قرآن آیات بر دو قسم است: محکم و متشابه.

محکمات، آیات یک بعدی است، سخنی که یک معنای ثابت روشن دارد، و متشابهات، آیات چندبعدی، سخنی که ذهن را به راههای گوناگون می راند و چند معنی همانند از آن می فهمد.

و غنی ترین و اساسی ترنی معانی، در همین ظروف "متشابهات" پنهان است و همین آیات است که در هر عصری و با هر کشفی بطنی از بطون بی شمار آن گشوده می شود و در تغییر و تکامل اندیشه ها و احساسها و این بافت پیچیدۀ چندتوی پر اسرار بیان، بازتر می شود و روشن تر.

و در دل صدف مرموز این آیات متشابه است که آنچه را باید، اندیشه های غواص قرنهای آینده صید کنند و بشکافند از چشمهای کم سو و اندیشه های لغزان امروز و دیروز پنهان کرده اند.

و این منشور صد پهلوی چندین رنگ آیات متشابه است که "سخن قرآن" را پیامی کرده است ساده، آن چنان که یک صحراگرد بَدوی به سادگی می فهمد و خود را مخاطب آن می یابد و هم یک فیلسوف متمدن از اعجاز هنری و غنای معنوی و عمق پیچیدگی فکری آن به حیرت می افتد و هیچ گاه اندیشهٔ جستجوگر و دل معنی یابش به انتهای آن نمی رسد و آن را طی نمی کند!

و همین آیات متشابهات است که جاودانگی و اثرپذیری و آموزندگی و تازگی همیشگی این کتاب را، در گذر زمان – که همه چیز را می فرساید و کهنه می کند و می میراند و می زایاند – و در زمین – که محل "کون و فساد" است و "مرگ و حیات" – تضمین کرده است.

و در چشم من، احکام نیز همچون آیات، به محکم و متشابه تقسیم می شوند و جهاد یک "حکم محکم" است و حج، یک "حکم متشابه"!

و آنچه فهم این "حکم متشابه" را دشوارتر کرده است این است که زبانی که برای بیان آن انتخاب شده است، یک "زبان رمزی"، و به اصطلاح امروز، سمبلیک است.

و آنچه بر دشواری آن باز هم افزوده است این است که این "زبان رمزی"، "لفظ" نیست، "حرکت" است!

و حرکتی صامت!

"حکمی متشابه" که با "حرکاتی رمزی" بیان شده است!

و در حج، تنها "زبان" نیست که آن را متشابه کرده است. محتوی متشابه است!

چرا چنین؟

زیرا که حج، چندان ساده نیست که هر چه در دل دارد، پیش نظر یک نسل، در یک عصر، بیرون بریزد و بطنش را برای نیاز یک "فهم" و توان یک "احساس" سفره کند و آنگاه برای عصرهای دیگر سنتی تکراری شود و برای نسلهای دیگر تشریفاتی قالبی و حکمی تعبدی، عبث، خالی، بی روح، بی حرف، بی نقش، کهنه و تمام شده و تاریخی!

وانگهی، حج، نمی خواهد یک عقیده، یک دستور و یا یک "ارزش" را طرح کند، حج تمامی اسلام است. اسلام، با "کلمات"، قرآن است و، با "انسانها"، امام، و با "حرکات"، حج!

چنین می نماید که خدا هر چه را خواسته است به آدمی بگوید یک جا در حج ریخته است!

از فلسفهٔ وجود و جهان بینی گرفته تا فلسفهٔ خلقت انسان و سیر تاریخ و مراحل تکامل آدمی – از آغاز پیدائی اش بر روی خاک، تا آخرین قلهٔ کمال نهائی اش، و نیز آنچه باید بیاموزد و مراحلی که باید در بندگی طی کند تا به معراج خدائی اش اوج گیرد، و بالاخره، طرح تکوین "نوع بشر"، تشکیل "امّت نمونهٔ بشری" و تکامل "فرد بشری"، و اصل "تغییر همیشگی"، "نظم ثابت" و "هماهنگی دقیق با زمان" و "اصالت اجتماع" و به طور کلی: "حرکت خودآگاه و انتخاب شدهٔ‌جمعی به سوی ابدیت مطلق، کمال لایتناهی": "خدا"!

و مسألهٔ هدایت، ارزشهای اخلاقی، امامت، امت، مکتب، "اتصال" تاریخی، "اجتماع" بشری، "اشتراک" فرهنگی، "اتحاد" سیاسی، وحدت طبقاتی، وحدت نژادی، وحدت اعتقادی، راه، حرکت، جهت، رهبری، هدف، مسئولیت، ایدئولوژی، ایثار، تقوی، آگاهی، خودآگاهی، بسیج، تجهیز، آمادگی، سلاح، استراتژی، جهاد، شهادت، عشق، خون، پیروزی، آزادی....

همه چیز از جهان بینی توحید و فلسفهٔ وجود گرفته تا مبارزه با جنگ، تبعیض و گرسنگی!

هم خدا و هم نان!

هم بندگی و هم نجات!

هم "خودسازی" و هم انحلال "فرد" در "امّت"،

ایثار خویش، به خلق، اما، نه به خاطر خویش، و نه به خاطر خلق، که "خدا"!

من از حج چه فهمیده ام؟

باید قبلاً این سؤال را پاسخ گفت که:

اساساً از حج چه می توان فهمید؟

حج، در یک نگرش کلی، سیر وجودی انسان است به سوی خدا، نمایش رمزی فلسفهٔ خلقت بنی آدم است و تجسم عینی آنچه در این فلسفه مطرح است و، در یک کلمه، حج "شبیه[1] آفرینش" است، و در همان حال، "شبیه تاریخ" و در همان حال، "شبیه توحید" و در همان حال، "شبیه مکتب" و در همان حال، "شبیه امّت" (جامعهٔ اعتقادی، جامعهٔ نمونه ای که اسلام می خواهد در میان انسانها بنا کند) و... بالاخره، حج نمایشی رمزی است از "آفرینش انسان" و نیز از "مکتب اسلام" که در آن کارگردان خدا است، و زبان نمایش، حرکت، و شخصیتهای اصلی: آدم، ابراهیم، هاجر و ابلیس، و صحنه ها: منطقهٔ حرم و مسجدالحرام، مسعی، عرفات و مشعر و منی، و سمبلها: کعبه و صفا و مروه و روز و شب و غروب و طلوع و بت و قربانی، و جامه و آرایش: احرام و حلق و تقصیر...

و نمایشگران؟

- این عجیب تر است -

فقط یک تن، تو! هر که هستی، چه زن، چه مرد، چه پیر، چه جوان، چه سیاه، چه سفید، همین که در این صحنه شرکت کردی، نقش اول را داری. هم در شخصیت آدم و هم ابراهیم و هم هاجر، درتضاد "الله - ابلیس "! چه، اینجا سخن از تشخص نیست، حتی جنسیت مطرح

---

[1]. "شبیه " اصطلاح رایج در زبان ما به جای تئآتر و به عقیدهٔ من بهتر از کلمهٔ "تئآتر" معنی را می رساند و با این معنی سازگارتر است.

نیست، فقط یک "قهرمان" هست و آن انسان! تئاتری است که در آن یک تن همهٔ نقشها را بر عهده دارد، قهرمان داستان است و در عین حال صحنه ای باز است، همه سال، همهٔ انسانهای ابراهیمی روی زمین، به شرکت در این نمایش شگفت دعوت می شوند! هر که بتواند از هر کجای دنیا، خود را در "موسم" برساند، وارد صحنه می شود و نقش اول را به عهده می گیرد، قهرمان صحنه می شود و همهٔ رُلها را خود بازی می کند، اینجا تجزیه نیست، تشخص نیست، درجه بندی نیست، همه یکی هستند و آن یکی همه، اسلام انسانها را این چنین می بیند!

من قتل نفساً... فکانما قتل الناس جمیعا، و من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا.

مگر نه یک انسان، "انسان" است؟ و تو ارزش انسان را ببین در این مذهب، که دشمن متهمش می کند که انسان را خوار می سازد! و این دروغ است. و دوست ابزارش می سازد تا، بدان، انسان را خوار کند! و این راست است! و آیا، در تاریخ ما - که از حق کشی و ستم سرشار است - مظلوم تر از اسلام هست؟ و در اسلام، از حج؟ که، به تعبیر زیبای علی - فرزند کعبه - "پوستین حج را نیز وارونه بر تن کرده اند"!

نه سنت انسان، که: "سنت گوسفند"!

من از حج چه فهمیده ام؟

دامنهٔ معنی این چنین است، لایتناهی است، "بی نهایت بزرگ" و یک فرد، این "بی نهایت کوچک"، از آن چه می تواند فهمید؟ در آن چه می تواند دید؟ چگونه؟ تا کجا؟

به هر حال، خوانندهٔ عزیز، قضیه این است؛

و اندازۀ ادعای من، این!

اگر می خواهی عمل حج را بدانی، رسالۀ مناسک فقها را

بخوان.

اگر می خواهی معنی حج را بفهمی، اسلام را بفهم و در آن، انسان را بشناس.

و اگر تنها می خواهی که ببینی من حج را چگونه فهمیده ام؟ این نوشته را بخوان.

شاید خواندن آن تو را در فهمیدن حج و لااقل، در اندیشیدن به حج، اندکی، بر انگیزد.

اندکی،

همین: و نه بیش!



حج

حج: آهنگ، قصد، یعنی حرکت و جهت حرکت نیز هم. همه چیز با کندن تو از خودت، از زندگی ات و از همهٔ علقه هایت آغاز می شود. مگر نه در شهرت ساکنی؟ سکونت، سکون؟ حج، نفی سکون، زندگی چیزی که هدفش خودش است یعنی مرگ، نوعی مرگ که نفس می کشد، مرگی جاندار، زیستنی مرداری، بودنی مردابی.

حج: جاری شو!

زندگی، حرکتی دوری، دوری باطل، آمد و رفتی تکراری و بیهوده، کار اصلی؟ پیرشدن، نتیجهٔ واقعی؟ پوسیدن. نوسانی یکنواخت و ابلهانه. شکنجه ای سی زیف وار. روز، مقدمه ای بر شب، شب، مقدمه ای بر روز و سرگرم بازی خنك و مکرر این دو موش سیاه و سفید که ریسمان عمر را می جوند و کوتاه می کنند تا مرگ.

زندگی؟ تماشائی، و تماشای صبح و شامهای بی حاصل، بی معنی، یک بازی بی مزه و بی انجام، وقتی نداری، همه رنج و تلاش و انتظار، وقتی می یابی و می رسی، هیچ، پوچ، فلسفهٔ عبث، نیهیلیسم!

و حج، عصیان تو از این جبر ابلهانه، ازین سرنوشت ملعون سی زیفی، برون رفتن از نوسان، تردید و دور زندگی، تولید برای مصرف، مصرف برای تولید.

حج، بودن تو را که چون کلافی سر در خویش گم کرده است، باز می کند، این دایرهٔ بسته، با یک "نیّت انقلابی"، باز می شود، افقی می شود، راه می افتد، در یک خط سیر مستقیم، هجرت به سوی ابدیت، به سوی دیگری، به سوی "او"!

هجرت از "خانهٔ خویش" به "خانهٔ خدا"، "خانهٔ مردم"! و تو، هر که هستی، که ای؟ انسان بوده ای، فرزند آدم بوده ای، اما تاریخ، زندگی، نظام ضدانسانی اجتماع، تو را مسخ کرده است، الینه کرده است، از خودت، آن خود فطری ات، به در برده است، بیگانه کرده است، در عالم ذر انسان بودی، خلیفهٔ خدا بودی، هم سخن خدا بودی، امانت دار خاص خدا بودی، خدای طبیعت بودی، خویشاوند خدا بودی، روح خدا در تو دمیده بود، دانش آموز خاص خدا بودی، تمامی "نامها" را خدا به تو آموخته بود[1]، خدا به قلم به تو آموخت، خدا بر

---

[1]. علامهٔ طباطبائی معتقدند که خلافت و تعلیم اسماء ویژهٔ آدم نیست و فرزندانش در آن سهیمند.(المیزان ج ۱)

شباهت خود تو را ساخت،[1] تو را که ساخت، به آفریدگاری خود آفرین گفت، تو را که ساخت، بر پا داشت، تمامی فرشتگانش را، فرشتگان دور و نزدیکش را، همه در پای تو افکند، همه را در بند تسلیم تو آورد، زمین و آسمان و هر چه را در آن است به دستهای توانای تو سپرد. نزد تو آمد، امانت خاص خود را بر دوش تو نهاد، با تو پیمان بست، و به زمینت آورد، و خود در فطرتت نشست، و با تو هم خانه شد[2] و در انتظار تو ماند تا ببیند که چه می کنی؟[3]

و تو، جادهٔ تاریخ را پیش گرفتی، به راه افتادی، کوله بار "امانت" خدا بر دوشت، پیمان خدا در دستت، نامها که خدا به تو آموخت در دلت و روح خدا در کالبد "بودنت" و... "عصر"، تمامی سرمایه ات و تو، کارت؟ همه از سرمایه خوردن! پیشهٔ زندگی ات؟ زیان کاری، نه زیان در سود، زیان در سرمایه: "خسران"! و "به عصر سوگند که انسان هر آینه در زیان کاری است"، و نامش زندگی کردن! و تو، تا حال چه کرده ای؟ زندگی کرده ای!

---

۱. ان الله خلق آدم علی صورته.(پیغمبر) اسرار الحکم، ص ۳۲۵ و یا: خلق الادم علی صورة الرحمن، و نیز آیه ای در "عهدین". حکیم اسرار، صورت را صفت تفسیر کرده است.(ص ۱۱۶)

۲. قلب المؤمن عرش الله او عرش الرحمن.(اسرار الحکم، ص ۲۲۶).

۳. فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین.(عنکبوت، ۳)

ولیعلم الله من ینصره و رسله بالغیب.(الحدید، ۲۵)

انا جعلنا ما علی الارض زینة لها، لنبلوهم ایهم احسن عملا.(کهف، ۷)

الذی خلق الموت و الحیاة، لیبلوکم ایکم احسن عملا.(ملک، ۳)

- چه در دست داری؟

- "سالها که از دست داده ام"!

و چه شده ای؟ ای بر سیمای خداوند! ای مسئول امانت او؟ ای مسجود ملائك او؟ ای جانشين الله در زمين! در جهان!

شده ای پول، شده ای شهوت، شده ای شکم، شده ای دروغ شده ای درنده، دد، شده ای پوك، پوچ، خالی! یا نه، پر از لجن و دگر هیچ! که در آغاز کالبدی بودی، مرداری، لجنی، "حماء مسنون" = گل بدبوی و پلید! و خدا در این "تو"، روح خویش را دمید! کو آن روح؟ روح اهورائی، جان خداوند! ای زاغ لجن خوار؟ از این مرداب وجودی ات به در آی، از این لجن زار زیستنت، ناگهان، خود را به ساحل افکن، ای کالبد عفن، ای جنازهٔ لجن! ازین "شهر و باغ و آبادی" - که "به ننگ آغشته" - سر به صحرای آفتاب جزیره نه، بر کویری از رملستان تافته و خشك، در زیر آسمانی که وحی می بارد، رو به سوی خدا کن، ای نی خشك و زرد و پوك، بنال، از غربت، از تبعید، از بیگانگی. ای ابزار شور و شادی بیگانه ها، دشمنها! ای بر لبهای دیگران ترانه ساز، آهنگ نیستان خویش کن!

موسم

اکنون، هنگام در رسیده است، لحظهٔ دیدار است. ذی حجه است، ماه حج، ماه حرمت، شمشیرها آرام گرفته اند، و شیههٔ اسبان جنگی و نعرهٔ جنگجویان و قداره بندان در صحرا خاموش شده است.

جنگیدن، کینه ورزیدن و ترس، زمین را، مهلت صلح، پرستش و امنیت داده اند، خلق با خدا وعدهٔ دیدار دارند، باید در "موسم" رفت، به سراغ خدا نیز باید با خلق رفت.

صدای ابراهیم را بر پشت زمین نمی شنوی؟ "و اذّن فی الناس بالحج! یأتوک رجالا و علی کل ضامر، یأتین من کل فج عمیق"[1] و تو ای لجن، روح خدا را بجوی، باز گرد و

---

[1]. در میان مردم، اعلام حج کن و بانگ حج در ده، با پای پیاده و بر پشت هر شتر لاغری به سراغت خواهند آمد. از دوردست صحراهای عمیق به سویت می شتابند و آهنگ تو می کنند.(می بینی که سیمای حج - برخلاف آنچه امروز می نمایند و می بینیم - سیمائی مردمی است و نه اشرافی! پاسخ گوی این دعوت در درجهٔ اول پیاده هایند و در درجهٔ دوم، سواره ها، اما نه اسواران بر "هائل هیون"های جنگی و "تیزتکان زرین افسار اشرافی"، که زائرانی بر "ضامر" که لاغری مرکبشان، طبقهٔ راکبشان را حکایت می کنند)! مگر این نشان نمی دهد که برخلاف آنچه امروز می فهمیم حج، چهره ای سرمایه دارانه ندارد و مالیات مذهبی پولدارها نیست و استطاعت مسأله ای منطقی و عام است، نه طبقاتی و اقتصادی؟ این چهرهٔ اشرافی را فقط در ایران برای حج تصویر کرده اند و گر نه، قرآن، همیشه با لحنی از حج و از حج کننده و از خانهٔ کعبه سخن می گوید که نشان می دهد، نه تنها طبقاتی نیست بلکه کاملاً مردمی است و حتی ضدطبقاتی و با خصیصه ای ضداشرافی. حتی در آیهٔ "و اذّن فی الناس بالحج..." تصویر آنهائی که در پاسخ این

سراغش را از او بگیر، از خانهٔ خویش، آهنگ خانهٔ او کن، او در خانه اش تو را منتظر است، تو را به فریاد می خواند، دعوتش را لبیک گوی! و تو ای که هیچ نیستی، تنها "به سوی او شدن"ی و همین![1] موسم است، از تنگنای زندگی پست و ننگین و حقیرت - دنیا - از حصار خفه و بستهٔ فردیت - نفس - خود را نجات ده. آهنگ او کن، به نشانهٔ هجرت ابدی آدمی، شدن لایتناهی انسان به سوی خدا، حج کن! پرداختن قرضها، شستشوی کدورتها، غبارها، آشتی قهرها، تسویهٔ حسابها، حلال طلبی از دیگران، پاک کردن یک طواف مرقد سلطان علی موسی الرضا هفت هزار و هفتصد و هفتاد حج اکبر است(به کار بردن اصطلاح طواف برای قبر هم خیلی معنی دار است و یکی از نشانه های آنکه چگونه بینش و روح و رفتار و فرهنگ و زبان توحید را به نام امامت در هم ریختند تا راه برای شرک سیاسی و طبقاتی باز شود) بلکه طبقاتی بودن این دو طواف را هم تلقین کردند که: اغنیا مکه روند و فقرا پیش تو آیند جان

دعوت، به حج خواهند آمد، طبقه شان را نشان می دهد. وآنگهی در چهرهٔ حجاج دیگر کشورهای اسلامی، پیداست که آنها آمدن به حج را همچون وظیفهٔ عادی مذهبی تلقی می کنند و استطاعت را "تمکن مادی برای آمدن به حج" می فهمند نه "آمدن به حج، برای تمکن مادی"! در ادبیات قدیم ما نیز حاجی یک چهرهٔ عاشقانهٔ دینی را تداعی می کرده، نه چون امروز چهرهٔ معتبر دنیائی را، و فکر می کنم این ترادف دو صفت "پولدار"، و "حاجی" باز شاهکار همان تشیع مسخ شدهٔ صفوی باشد، چه در آن تشیع بود که لقب "مشهدی" و "کربلائی" را در مقابل "حاجی" وضع کردند و طواف ضریح امام را هزارها و صدها هزار بار از طواف کعبه برتر دانستند.

[1]. و الی الله المصیر!(فاطر، ۱۸) صیرورت: شدن، دیگرشدن، دگرگونی، تغییر، گشتن. حرکت در ذات، در جوهر، در ماهیت. و این یعنی - بر خلاف فیلسوفها و منطقیها - انسان یک "ذات ثابت نیست، تعریف منطقی او بی منطق است او یک "بودن" نیست، "شدن" است. یعنی حرکت و تغییر همیشگی، که همواره در "آفریده شدن" است و آفریننده خود او است!

به قربان تو آقا که حج فقرائی(۳) محیط زندگی ات، رابطه هایت، ثروتت، اندوخته هایت، یعنی که در اینجا می میری، انگار می روی، رفتنی بی بازگشت، رمزی از لحظهٔ وداع آخرین، اشاره ای به سرنوشت آدمی، نمایشی از قطع همه چیز برای پیوستن به ابدیت، و بنابراین: وصیت! یعنی که مرگ. تمرینی برای مرگ. مرگی که روزی تو را به جبر انتخاب می کند، اکنون، حج کن، آهنگ ابدیت کن، دیدار با خداوند، روز حساب، آنجا که دیگر "دستت از عمل کوتاه است". محکمه آنجا که "گوشت، چشمت و دلت را به محاکمه می کشند، از آنها یکایک می پرسند" "ان السمع و البصر و الفؤاد، کل اولئک کان عنه مسؤولا"! تو، اندام، اندام تو، مسئولی، مسئول اند، و تو، قربانی عاجزی در زیر هجوم بی امان و ترحم ناپذیر اعمالت.

پس اکنون، که در "دار عمل" هستی، خود را برای رحلت به "دار حساب" آماده کن، مردن را تمرین کن، "پیش از آنکه بمیری، بمیر"! مرگ را، اکنون، به نشانهٔ مرگ، انتخاب کن، نیت مرگ کن، آهنگ مرگ کن.

حج کن! و حج، نشانه ای از این رجعت به سوی او، او که ابدیت مطلق است، او که لایتناهی است، او که نهایت ندارد، حد ندارد، "تا" ندارد.

و بازگشت به "سوی او"، یعنی حرکت به سوی کمال مطلق، خیر مطلق، زیبائی مطلق، قدرت، علم، ارزش و حقیقت مطلق، یعنی حرکت به سوی مطلق، حرکت مطلق به سوی کمال مطلق، یعنی حرکتی ابدی. یعنی تو، یک "شدن ابدی"ای، یک "حرکت لایتناهی"ای.

و خدا "سرمنزل" تو نیست، "مقصد" تو است، مقصدی که همواره مقصد می ماند. خدا، آخرین نقطهٔ خط سیر سفر تو نیست، سفر تو، هجرت ابدی تو، به روی جاده ای است، صراطی است که نقطهٔ آخرین ندارد. راهی است که هرگز ختم نمی شود. رفتن مطلق است، خدا در این حرکت تو در هستی جهان و در هستی خویش: صیرورت و هجرت ابدی، نشان دهندهٔ "جهت" است، نه "منزل".

نه تصوف!: مردن "در خدا"، ماندن در "خدا"، که اسلام!: رفتن به "سوی خدا" انا للّه و انا الیه راجعون. اَلا الی الله تصیر الامور.

نه "فناء"، که "حرکت"،

نه "فیه"، که: "الیه"!

که خدا از تو دور نیست تا به او برسی.

خدا از تو نزدیک تر است،

به کی؟ به تو!

و دورتر از آن است که بتوان به او رسید.

کی؟ هر که، هر چه!

"موسم" است، هنگام در رسیده است، وعدهٔ دیدار نزدیک است، به میعاد برو، به میقات! ای بازخواندهٔ خداوند، لحظهٔ دیدار است! موسم است، میقات است، ای لجن، با خدا دیدار

کن! تو، ای خویشاوند خدا، مسجود فرشته ها، انسان، انیس خداوند، ای جلیس[1] تنهائی عظیم الله، تاریخ تو را مسخ کرده است، زندگی از تو یک جانور ساخته است. ای که با خدا پیمان بستی که تنها پرستندهٔ او باشی و عاصی بر هر که جز او، اکنون پرستندهٔ طاغوتی، بندهٔ بت! "آنچه خود تراشیده ای"! پرستنده و پرستار خداوندان زمین و نه خدای جهان، خدای مردم، خدای خویش، ای "ظلوم"! ای "جهول"! ای در سودای عمر، "زیان کار"! قربانی جور و جهل و خسران بندگی و ذلت و احتیاج، پایمال ترسها و طمعها! ای که زندگی، جامعه، تاریخ، تو را "گرگ" کرده است، یا "روباه"، یا "موش" و یا "میش"! "موسم است، حج کن! به میقات رو، با دوست بزرگ انسان، آنکه تو را انسان آفرید، وعدهٔ دیدار داری.

از قصرهای قدرت، گنجینه های ثروت و معبدهای ضرار و ذلت، و از این گلّهٔ اغنامی که چوپانش گرگ است، بگریز، نیّت فرار کن، خانهٔ خدا را، خانهٔ مردم را، حج کن.

[1]. فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر.(آیهٔ آخر سورهٔ قمر)

احرام در میقات[1]

میقات، لحظهٔ شروع نمایش، پشت صحنهٔ نمایش، و تو که آهنگ خدا کرده ای، و اکنون به میقات آمده ای، باید لباس عوض کنی. لباس! آنچه تو را، توی آدم بودن تو را، در خود پیچیده، پوشیده، که لباس، آدم را می پوشد، و چه دروغ بزرگی که آدم لباس را می پوشد! آدم بودن آدم مخفی می شود، در جامهٔ گرگ، روباه، موش یا میش خودنمایی می کند. لباس یک فریب است، یک "کفر" است.

کفر پوشیدن حقیقت است. کلمهٔ لباس یک معنی معنی داری هم دارد. در باب "افتعال" آن را می توان فهمید. التباس، یعنی اشتباه! عوضی گرفتن! لباس، نشانه است، حجاب است، نمود است، رمز است، درجه است، عنوان است، امتیاز است، رنگ و طرح جنس آن، همه یعنی: "من"! و "من" یعنی: "تو" نه، "شما" نه، "ما" نه! یعنی تشخص، و بنابراین، "تبعیض" یعنی "مرز" و بنابراین "تفرقه"، و این من، نژاد است، قوم است، طبقه است، گروه است، خانواده است، درجه است، موقعیت است، ارزش است، فرد است، و "انسان" نیست. مرزها در کشور انسان بی شمارند.

---

[1]. میقات مردم مدینه - که پیامبر خود از آنجا حج کرده است - ذوالحلیفه است، ۱۲ کیلومتری جنوب مدینه، نزدیک "آبار علی" چاههای آبی که علی بزرگ، خود حفر کرده است.

تیغ جلادان سه گانهٔ تاریخ، بنی قابیل، در میانهٔ بنی آدم افتاده و توحید بشری را قطعه قطعه کرده است، ارباب - نوکر، حاکم - محکوم، سیر - گرسنه، غنی - فقیر، خواجه - بنده، ظالم - مظلوم، استعمارگر - استعمارشده، استثمارگر استثمارشده، استحمارگر استحمارشده، زورمند - ضعیف، زرمند - کارمند، فریبکار - فریب خورده، شریف - وضیع، روحانی - جسمانی، خواص - عوام، مالک - مملوک، کارفرما - کارگر، سعید - شقی، سفید - سیاه، شرقی - غربی، متمدن - عقب مانده، عرب - عجم...

انسانیت، تقسیم شده به نژادها و نژادها به ملتها و ملتها به طبقات و طبقات به قشرها و گروهها و خانواده ها و درون هر یک، باز عنوانها و حیثیتها و درجه ها و لقبها و ریزه و ریزه تا یک "فرد"، یک "من" و این همه، در لباس، نمایشگر،

در میقات بریز

کفن بپوش.

رنگها را همه بشوی،

سپید بپوش، سپید کن، به رنگ همه شو، همه شو، همچون ماری که پوست بیندازد، از "من بودن" خویش به در آی، مردم شو. ذره ای شو، در آمیز با ذره ها، قطره ای گم در دریا،

"نه کسی باش که به میعاد آمده ای"،

"خسی شو که به میقات آمده ای"[1]

"وجودی شو که عدم خویش را احساس می کند، و یا عدمی که وجود خویش را"،[2]

"بمیر پیش از آنکه بمیری"،[3] جامهٔ زندگی ات را به در آر،

جامهٔ مرگ بر تن کن.

اینجا میقات است.

هر که هستی، آرایه ها و نشانه ها و رنگها و طرحهایی را که دست زندگی بر اندام تو بسته است و تو را:

گرگ،

روباه، موش،

و یا میش پرورده است، همه را در "میقات" بریز،

---

[1]. جلال: خسی در میقات

[2]. کویر: سرود آفرینش

[3]. "موتوا قبل ان تموتوا". حدیث

انسان شو.

آن چنان که در آغاز بودی،

یک تن:

آدم!

و آن چنان که در پایان خواهی شد،

یک تن: مرگ!

یک جامه بپوش، دو تکه: تکه ای بر دوش و تکه ای بر کمر، یک رنگ، سپید، بی دوخت، بی طرح، بی رنگ، بی هیچ نشانی، بی هیچ اشاره ای به اینکه "تو"ای، به اینکه "دیگری" نیستی.

جامه ای را که همه می پوشند، جامه ای را که با جامهٔ همهٔ هم آهنگانت در میقات، به سادگی، اشتباه می کنی.

جامه ای را که در آغاز سفرت به سوی خدا می پوشی، اینک در آغاز سفرت به سوی خانهٔ خدا بپوش.

اینجا میقات است،

بر سر راه کاروانهایی که از جهتهای مختلف زمین آهنگ خانه دارند، نقطه های معیّنی، نامش میقات.

شگفتا! اسم زمان، بر مکان!

یعنی چه؟ یعنی که در مکان نیز "حرکت"؟

یعنی که، مکان نیز حرکت؟

یعنی که، همه چیز یعنی زمان؟

یعنی، مکان نیز زمان؟

یعنی که سکون هرگز؟

آری، مگر نه انسان نیز یک "بودن" نیست،

یک "شدن" است، شدنی رو به خدا.

و الی الله المصیر.

شگفتا! همه چیز حرکت، کمال، مرگ و حیات، حیات و مرگ، تضاد، تغییر، جهت!

کل شئ هالك الا وجهه.

همه چیز نابود شدنی است، جز آنچه رو به او دارد.

و خدا، وجود مطلق، کمال مطلق، خلود مطلق، و... مطلق مطلق، نیز!

کل یوم هو فی شأن!

هر روزی، او دست اندر کار دیگری است.

و حج: حرکت، آهنگ مقصدی کردن،

نشانۀ رجعت انسان "به سوی خدا".

گور همۀ "من"هایت را در ذُوالحلیفه حفر کن، خود را در آن دفن نما، شاهد مرگ خویش باش، زائر گور خویش، و تقدیر نهائی حیات خود را به دست خود بیافرین، در میقات بمیر، و در صحرای میان میقات و میعاد، مبعوث شو، که صحرای قیامت است، افق تا افق کفن پوشان، سیل خروشان "سپیدها"، مردم! همه یک رنگ، یک طرح، هیچ کس هیچ کس را باز نمی شناسد، و بنابراین، هیچ کس خود را باز نمی یابد. "من" در میقات مانده است و اکنون، ارواح اند که بر انگیخته شده اندو بی نژاد و تبار و طبقه، بی نام و بی نشان، کالبد گرفته اند، محشری است از در هم آمیختگی، از وحدت، تجسمی انسانی از توحید الهی، رستاخیز، هراس و شوق و هیجان و شیفتگی و حیرت و جذبه! هر کسی ذره ای در حوزۀ مغناطیسی گیرنده، کشنده، خدا در قبله، همه هیچ و فقط انسان، همۀ جهتها هیچ و فقط جهت او، همۀ ملتها و گروهها، بشریت، و بشریت یک "قبیله" در صحرا، دارای یک "قبله" در وجود، در حیات.

جامه ات را بکن. همۀ نشانه هایی را که تو را نشان می دهند بریز، و در محشر خلق گم شو، هر چه را زندگی بر تو بسته است و یادآور تو است، حکایت گر نظام تو است، در

غوغای قیامت خلق فراموش کن. همه را بر خود حرام کن، احرام بپوش! احرام؟ "حرام کردن"، مصدر است و اینجا اسم، آن هم اسم یک نوع جامه.

"من"ها در میقات می میرند و همه "ما" می شوند.

هر کسی از خود پوست می اندازد و بدل به "انسان" می شود. و تو نیز فردیت، شخصیت خود را دفن می کنی و "مردم" می شوی، "امّت" می شوی، که وقتی از "منی" به در آیی، خود را نفی کنی، در "ما" حلول کنی، هر کسی یک جامعه می شود، فرد، خود یک "امّت" می شود، چنانکه ابراهیم یک "امّت" شده بود[1] و تو اکنون، می روی تا "ابراهیم" شوی! همه همدیگر می شوند، یکی همه می شود، و همه یکی، و جامعهٔ شرک، به توحید می رسد، امّت می شود، و امّت جامعه ای است در راه. اُمّ یعنی آهنگ، حرکت به سوی مقصدی، عزیمت به سوی قبله ای، اجتماعی نه برای بودن، که شدن، نه برای سعادت، که کمال، نه آرامش که جنبش و در نتیجه، نه "اداره"، که "رهبری"، و نه "حکومت" که "امامت"! و اکنون، تو و بی شمار توهای دیگر، من های دیگر، چه می گویم؟ هیچهای دیگر، از چهار سوی جهان، پشت به خودهاشان، روی به خداشان، پشت به لجن زار، و رو به روح خدا، پشت به تبعیدگاههای دنیا، رو به آخرت، پشت به نسبیتها و مصلحتها و رو به مطلقها، حقیقتها و پشت به جهل و جور و رو به آگاهی و عدل، و بالاخره، پشت به شرک و رو به توحید، به میقات رسیده اید، جامهٔ

---

[1]. ان ابراهیم کان امة! قانتاً لله حنیفاً و لم یک من المشرکین.(نحل، ۱۲۰)

احرام پوشیده اید، با هم اشتباه می شوید! محشری است، قیامتی! هر کسی، بیگانه ای را به جای دوست می گیرد و غریبی را عوض قوم، هر کسی پا در کفش دیگری می کند، و هر احرامی می تواند احرام تو باشد.

همهٔ اینها که سالها است انسان بودن خود را از یاد برده بودند و جن زدهٔ زور شده بودند، و یا زر و یا میز و یا نام و یا خاک و یا خون... و "موجودی"شان را "وجود"شان می دیدند و درجه هاشان و لقبهاشان را "خود"شان می یافتند، اکنون همه خودشان شده اند، خود انسانیشان، همه یک نفر، انسان و دگر هیچ، همه یک صفت: حاجّ! - قصدکننده - و همین!

نیت

در آستانهٔ ورودی، می خواهی آغاز کنی، پیش از هر چیز، باید نیّت کنی. نیّت؟ از این ریشه چه معناها سر می زند؟ "قصد چیزی کردن، عزم جائی کردن، "نواک الله": خدا هم سفرت باشد و نگهت دارد. جابه جا شدن، از حالتی به حالتی دیگر آمدن، مسافر: تا دورها رفتن، ناقه: پروارشدن، نیاز: برآوردن، خرما: دانه بستن(قابل تأمل!)، منزل: اقامت کردن، دوری، جهتی که مسافر پیش رو دارد، نیت: قصد، عزم قلب، انگیزش دل به سوی آنچه با خویش هم آهنگش می یابد، نیاز، امر، ناوی: آنکه خود را آمادهٔ تحول می کند، آنکه عقیدهٔ یک قوم و سرنوشت یک اجتماع را به دست دارد..."! در میقاتی، در مرز یک دگرگونی بزرگ، یک تغییر و تحول انقلابی، یک "انتقال"!، از خانهٔ خویش به خانهٔ مردم، از زندگی

کردن، به عشق، از خود به خدا، از اسارت به آزادی، از نفاق، رنگ و ریا و درجه و نشان و طبقه و نژاد... به صدق و صمیمت، از خفا، به عریانی، از جامهٔ روزمرگی به جامهٔ ابدی، از دثار خودپائی و لاابالی گری و "اباحه"، به ردای ایثار و تعهد و "احرام"! نیّت کن! همچون خرمائی که دانه می بندد. ای پوسته، ای پوک! بذر آن "خودآگاهی" را در ضمیرت بکار، درون خالی ات را از آن پر کن، همه تن مباش، دانه بند! بودنت را پوستی کن بر گرد هستهٔ ایمانت، هستی شو. هست شو، همه حباب مباش، در دل تاریکت، شعله را بر افروز، بتاب، بگذار پر شوی، لبریز شوی، بدرخشی و شعشعهٔ پرتو ذات، بی خودت کند، خودت کند، ای همه "جهل"، همیشه "غفلت"! خدا آگاه شو، خلق آگاه شو، خودآگاه شو.

ای که همیشه ابزار کار بوده ای، ای که همه جا ناچار بوده ای، کار تو را انتخاب می کرده است، کار می کرده ای اما به عادت، به سنت، به جبر... اکنون، نیّت کن، خودآگاه و آزاد و آشنا انتخاب کن،

راه تازه را،

سوی تازه را،

کار تازه را،

بودن تازه را،

و... خود تازه را!

نماز در میقات

در میقاتی، نیّت می کنی و حج را آغاز می کنی. یعنی آنچه را آغاز کرده ای احساس می کنی، بدان شاعری، می فهمی چه می کنی، و چرا می کنی، جامه ات را هم از تن می ریزی، خود را می تکانی، عریان می شوی و احرام می پوشی و سپس به نماز می ایستی، نماز احرام، عرضهٔ خویش، در جامهٔ تازه ات بر خدا، یعنی که: اینک من، ای خدا، نه دیگر بردهٔ نمرود، بندهٔ طاغوت، که در هیأت ابراهیم، نه دیگر در جامهٔ گرگ زور، روباه فریب، موش سکه پرست و نه میش ذلت و تسلیم، که در هیأت انسان، در جامه ای که فردا باید به دیدارت از خاک برخیزم.

یعنی که آگاهم به سرشت خویش که هیچم، که همه چیزم، که بندهٔ تو شده ام به طاعت، که آزاد از هر چه و هر که جز تو شده ام، به عصیان! یعنی که به سرنوشت نهائی حیات خویش تا بدین جا آگاهی دارم، آنچه را تقدیر بر آدمی نوشته است، من خود، اکنون انتخاب می کنم، آن را تمرین می کنم.

و شگفتا که نماز در میقات، در کفن سپید احرام، در آستانهٔ میعاد، معنی دیگری دارد! گویی کلمات تازه ای می شنویم؟ تکرار یک فریضه نیست. داریم با "او" حرف می زنیم، وزن حضور او را بر خویش لمس می کنیم: ای رحمن! که دوست را می نوازی! ای رحیم که آفتاب رحمتت، از مرز کفر و ایمان، شایستگی و ناشایستگی، پاکی، و ناپاکی، و حتی دوستی

و دشمنی ما می گذرد، آری، جز تو، دیگر کسی را نخواهم ستود که حمد ویژهٔ تو است، جز تو دیگر کسی را ارباب نخواهم گرفت که رب همه توئی، که ملك و مالك روز دین توئی، همهٔ بتهایم را می شکنم، هیچ کس را جز تو دیگر نمی پرستم، از هیچ قدرتی جز تو دیگر یاری نمی گیرم، ای تنها و تنها معبود من، ای تنها و تنها مستعان من! ما همه را که این چنین بر بیراهه های جهل افتاده ایم، بر گمراهیهای جورمان افکنده اند، بازیچهٔ ضعفهای خویشیم و بازیچهٔ قدرتهای غیر تو و غیر خویش، به راه آر، بر راه پاك راستی و آگاهی و حقیقت و کمال و عشق و زیبائی و خیر بران، ما را همره آنها کن که دوستشان داشته ای و نعمتشان داده ای، نه آنها که بر آنان خشمگینی و نه آنها که گمراهانند.(۴) و هر رکوع در میقات، در جامهٔ سپید قیامت، احرام،

احرام هر سری است که در پیشگاه ترسی یا طمعی و یا تقدسی خم کرده ایم و هر سجودی، انکارهر پیشانی یی است که به ذلت، در بارگاه قدرتی بر خاك نهاده ایم.

نماز میقات! هر قیامش و هر قعودش، پیامی است و پیمانی که ازین پس، ای خدای توحید! هیچ قیامی و هیچ قعودی، جز برای تو و جز به روی تو، نخواهد بود.

سلام بر تو، ای محمد (ص)، بندهٔ او و فرستندهٔ او! رحمت و برکت خدا بر تو که در درون این زندگی و بر روی این زمین، این چنین رحمتی و برکتی را ارزانی آدمی کردی،

سلام بر ما و بر بندگان پاك و پاك کردار خدا،

سلام بر شما...

این کلمات آنجا جان می گیرند،

این ضمیرها، همه، به مرجع خویش باز می گردند،

اشاره ها همه نزدیک است،

آنجا همه حضور دارند، (۵)

هیچ کس در میقات، غایب نیست، خدا، ابراهیم، محمد، مردم، روح، قیامت، بهشت، رستگاری، آزادی، و عشق...

و اینک تو در جامهٔ آدم، جامهٔ مردم، جامهٔ وحدت، جامهٔ بی رنگ، بی طرح، جامهٔ سپیدی، تقوی،جامهٔ مرگ، جامهٔ تولدی دیگر و بالاخره، جامهٔ رستاخیز!

احرام!

و تو ای آدم! مطرود خدا، بازیچهٔ ابلیس، تبعیدی زمین، محکوم غربت و تنهائی و رنج خاک! اینک بازگشته ای، پشیمان و عذرخواه، به سوی او در طلب خویش، اکنون، نه دیگر لاابالی، رها، که در یک "قید"، قیدی که در اوج آزادی و آگاهیت، خود برگزیده ای،جبری که خود انتخاب کرده ای و اکنون، دیگر مقیدی، مسئولی، در "احرام"ی، در حریمی، راهی حرمی، عازم مکان حرامی، در زمان حرامی، در جامهٔ احرامی! در حریمی از محرمات...

احرام ؟ حرام کردن! ممنوع کردن...

احرام چه چیزها را از تو منع می کند؟ چه چیزها را بر تو حرام می کند؟

محرّمات

هر چه تو را به یاد می آورد، هر چه دیگران را از تو جدا می کند و هر چه نشان می دهد که تو در زندگی که ای؟ چه کاره ای؟ و بالاخره هر چه نشانی از تو است، و نشانه ای از نظام زندگی تو است و نظام جامعۀ تو، هر چه یادگار "دنیا" است، هر چه می پنداشته ای که در زندگی نمی توان ترک کرد،هر چه انسانی نیست، هر چه جز انسان را به یاد می آورد، هر چه روزمرگی ها را در تو تداعی می کند، هر چه بویی از زندگی پیش از میقاتت دارد و هر چه تو را به گذشتۀ مدفونت بازمی گرداند...:

۱. به آینه نگاه مکن، تا چشمت به خودت نیفتد، بگذار فراموشش کنی، "بودن" خویش را از یادببری.

۲. عطر مزن، بوی خوش مبوی، تا دلت یاد زندگی نکند، "میل"ها در تو سر بر ندارند، بوی هوس در سرت نپیچد و لذتها را تداعی نکند، که اینجا، فضا سرشار عطر دیگری است، رائحۀ خدا را استشمام کن، بگذار تا بوی عشق، مستی ات بخشد.

۳. به هیچ کس دستور مده، برادری را زنده کن، برابری را تمرین کن.

۴. به هیچ جانوری آزار مرسان، حتی حشره ای حقیر را مکش، میازار، حتی به زور مران، در این نظام قیصری، چند روزی را مسیح وار بزی.

۵. گیاهی از زمین حرم مکن، مشکن، صلح را در رابطه با طبیعت نیز تمرین کن. خوی تجاوز و تخریب را در خود بکش.

۶. صید مکن، قساوت را در خود بمیران.

۷. نزدیکی ممنوع است، به هوس نیز منگر، تا عشق بر تمامی هستی ات خیمه زند.

۸. همسر مگیر و در عقد ازدواج دیگری شرکت مکن.

۹. آرایش منما، تا خود را آن چنان که هستی ببینی.

۱۰. بدزبانی، جدال، دروغ و فخرفروشی هرگز!

۱۱. جامهٔ دوخته یا شبیه دوخته مپوش، نخی نیز بر احرامت نباشد، تا راه بر هر تشخصی، نمودی، بسته شود.

۱۲. سلاح بر مگیر و اگر ضرورتی هست، پیدا نباشد.

۱۳. سرت را از آفتاب سایه مکن، سقف چتر، کجاوه، اتومبیل سر پوشیده... ممنوع!

۱۴. روی پاهایت را، به جوراب یا به کفش، مپوش.

۱۵. زینت مکن، زیور مبند.

۱۶. سر را مپوش.

۱۷. مو نزن.

۱۸. به زیر سایه مرو.

۱۹. ناخن مگیر.

۲۰. کرم مزن.

۲۱. تن خود یا دیگری را خونی مکن. خونی مگیر.

۲۲. دندان نکش.

۲۳. سوگند مخور.

۲۴. و تو زن! رو مگیر!

حج آغاز شده است، حرکت به سوی کعبه، در جامهٔ احرام، در حریمی از محرمات، و شتابان روی به خدا، فریاد لبیك! لبیك!

یعنی که خدا تو را دعوت کرده است، ندا داده است، که بیا، اینك تو آمده ای، اینك پاسخش را می دهی: لبیك!

لبیک اللهم لبیک، انّ الحمد و النعمة لک و الملک، لا شریک لک لبیک!

بله خداوندا، بله، "ستایش" و "نعمت" از آن تو است و "سلطنت" نیز! تو را شریکی نیست، بلی.

حمد، نعمت و ملك! باز نفی همان سه قدرت حاکم: استحمار، استثمار و استبداد، تثلیث حاکم برتاریخ! روباه، موش و گرگ... بر سر خلق، که همه میش اند و اغنام الله!

صدای خدا در صحرا به گوش می رسد، از هر ذره ای این ندا بر می آید، تمام فضای میان زمین و آسمان را پر کرده است، و هر کسی آن را می شنود، هر کسی آن را خطاب به خود می شنود، می شنود که خدا دارد او را می خواند و او، از جگر فریاد می زند: لبیک اللهم لبیک!و تو همچون ذرۀ حقیر برادۀ آهنی که به مغناطیسی قوی جذب می شود، احساس می کنی که دیگراین پاهایت نیست که تو را می برد، تو را می برند، و پاهایت از پی تو کشیده می شوند، انگار که دو دستت به دو شاهبال نیرومند بدل شده اند و تو در دسته ای از پرندگان سپید، در فضا پرواز می کنی، به معراج می روی، به سوی سیمرغ می روی...

کعبه نزدیک می شود و نزدیکتر، و هیجان پریشان می شود و پریشان تر، صدای قلبت را به درستی می شنوی، انگار جانوری مجروح و وحشی است که از درون، سرش را بر دیوارۀ وجودت می زند و می خواهد تو را بشکند و بگریزد! احساس می کنی که از خودت بزرگتر می شوی، احساس می کنی که داری لبریز می شوی، دیگر در خودت نمی گنجی، کفش تنگی در پای بودنت، پیرهن تنگی بر اندام هستنت، اشك امان نمی دهد، گویی اندك اندك در فضائی مملو از خدا فرو می روی، حضور او را بر روی پوستت، بر روی قلبت، بر روی عقلت، در عمق فطرتت، در برق هر سنگریزه، بر جبین هر صخره، در کمرگاه هر کوه، در

ابهام دور هر افق، در عمق صحرا حس می کنی، می بینی، فقط او را می بینی، فقط او را می یابی، فقط او "هست"، جز او همه موج اند،کف اند، دروغ اند.

"در صحرا عشق باریده است و زمین تر شده،و چنانکه پای مرد، به گلزار فرو شود، پای تو، به عشق فرو می رود"[۱] می روی و احساس می کنی که نیست می شوی، از خود، دور می شوی و به او نزدیک، همه او می شود و همه او می شوی، و تو دیگر هیچ، یک یاد فراموش، که در میقات از دوش افکنده ای و سبک بار از خویش، به میعاد می روی، احساس می کنی که تو دیگر نیستی، پارۀ شوقی و دیگر هیچ. تنها یک "حرکتی"، تنها یک "جهتی"، پیش می روی و حق نداری که گامی پس روی، رو به او داری، در او محو می شوی،همچون پاره ابری در صحرا که آفتاب می مکدت.

قلب هستی می تپد و فضا از خدا لبریز شده است، از خدا لبریز شده ای،

"در صحرا عشق باریده است، و زمین تر شده،

و چنانکه پای مرد، به گلزار فرو شود،

پای تو، به عشق، فرو می رود"

---

[۱]. مالک دینار

به حومهٔ مکه می رسی، شهر نزدیک است، اینجا به علامتی می رسی، نشانهٔ آنکه اینجا حد "منطقهٔ حرم" است. مکه منطقهٔ حرم است. در این منطقه جنگ و تجاوز حرام است. هر که از دشمن بگریزد و خود را به "حرم" برساند، از تعقیب مصون است. در این منطقه شکار، قتل حیوان و حتی کندن گیاه از زمین حرام است. پس از حملهٔ پیامبر به مکه برای آزادکردن کعبه از بت پرستی، شخص پیامبر، به دست خود این منطقه را نشانه گذاری مجدد کرد و سنت قدیم را در حفظ حرم و حرام بودن جنگ و قتل در این منطقه تحکیم نمود.

از این مرز می گذری، وارد منطقهٔ حرمی. ناگهان فریادهای شورانگیز لبیک... که به اوج رسیده بود، قطع می شود.

سکوت!

یعنی که: "رسیدی"!

آنکه تو را می خواند اینجا است! به خانهٔ او رسیده ای، ساکت!

سکوتی در حضور، در حرم، حرم خدا!

می روی و شوق کعبه بیداد می کند،

اینک شهر،

کاسهٔ بزرگی و دیوارهای پیرامونش همه کوه، و هر خیابانش، کوچه اش، پس کوچه اش، دره ای، شکاف کوهی، بازه ای. که از همه سو به کف این آشیانهٔ بزرگ کوهستانی سرازیر

می شوند، اینجا مسجدالحرام است، وسطش کعبه! از پیچ و خم کوهستانی شهر می گذری، و قدم به قدم، به کعبه نزدیک می شوی، سرازیر می شوی و جمع یک رنگ بی نام و بی نشان، همچون سیلی در بستر دره ای، خیابانی، به سوی گودی دره، مسجدالحرام، جاری است و تو قطره ای!

قدم به قدم فرود می آیی و عظمت، قدم به قدم نزدیکتر می شود.

به گفتهٔ یک "هم آهنگ" هوشیار خوب احساسم: همیشه عادت کرده ایم، در فراز، در صعود، در حرکت به سوی بالائی، بلندی، به عظمت برسیم، بویژه وقتی عظمت، خدائی است، وقتی سخن از ملکوت الهی است، و اینجا، برعکس هر چه پائینتر می روی، هر چه از بلندی فروتر می آئی، به خدا نزدیکتر می شوی! یعنی که در فروتنی و خشوع است که به شکوه و جلال می رسی؟ یعنی که از بندگی به بلندی؟ یعنی که خدا را در آسمانها، در ماوراء مجوی، در همین خاک، در همین زمین پست، در عمق مادیت سنگ و سخت می توانی او را بیابی، ببینی، باید راه را درست بیابی، باید درست دیدن را بیاموزی... و شاید نیز رمزی از سرنوشت آدمی، فرو رفتن در خاک، و سر بر آوردن در برابر خدا! کعبه نزدیک است، سکوت، اندیشه، عشق هر قدم شیفته تر، هر نفس هراسان تر، وزن حضور او لحظه به لحظه سنگینتر، جرأت نمی کنی که پلک بزنی، نفس در سینه ات بالا نمی آید، بر مرکبت، بر صندلی اتومبیلت، میخکوبی، با حالتی سراپا سکوت، حیرت، شوق و اندکی به پیش متمایل، همه تن چشم و تو تنها نگاهی دوخته به پیش رویت، مقابلت، قبله! چه قدر تحمل دیدار سنگین است، دیدار این

همه عظمت دشوار است،شانه های نازک احساست، پرده های کم جرأت قلبت چگونه می توانند تاب آورند؟ از پیچ و خمهای دره سرازیر می شوی، از هر پیچی که می گذری، دلت فرو می ریزد که: اکنون کعبه! کعبه، این قبلهٔ وجود، ایمان، عشق، و نماز شبانه روز ما، عمر ما، به سوی او هر صبح، ظهر و عصر، مغرب و شام نماز می بریم و به سوی او می میریم و رو به او دفن می شویم، مرگمان و حیاتمان رو به او است، خانه مان و گورمان رو به او است. و اکنون در چند گامی او! لحظه ای دیگر در برابر او! در پیش نگاه من!

***

کعبه

در آستانهٔ مسجدالحرامی، اینک، کعبه در برابرت! یک صحن وسیع، و در وسط، یک مکعب خالی و دگر هیچ! ناگهان بر خود می لرزی! حیرت، شگفتی! اینجا... هیچکس نیست، اینجا... هیچ چیز نیست... حتی چیزی برای تماشا!

یک اطاق خالی! همین!

احساست بر روی پلی قرار می گیرد از مو باریکتر، از لبهٔ شمشیر برنده تر! قبلهٔ ایمان ما، عشق ما، نماز ما، حیات ما و مرگ ما همین است؟ سنگهای سیاه و خشن و تیره رنگی بر روی هم چیده و جرزش را با گچ، ناهموار و ناشیانه بندکشی کرده و دگر هیچ! ناگهان تردید یک سقوط در جانت می دود! اینجا کجا است؟ به کجا آمده ایم؟ قصر را می فهمم: زیبائی یک معماری هنرمندانه! معبد را می فهمم: شکوه قدسی و سکوت روحانی در زیر سقفهای بلند و

پر جلال و سراپا زیبائی و هنر! آرامگاه را می فهمم: مدفن یک شخصیت بزرگ، یک قهرمان نابغه، پیامبر، امام...! اما این...؟ در وسط میدانی سرباز، یک اطاق خالی! نه معماری، نه هنر، نه زیبائی، نه کتیبه، نه کاشی، نه گچبری، نه... حتی ضریح پیامبری، امامی، مرقد مطهری، مدفن بزرگی... که زیارت کنم،که او را به یاد آرم، که به سراغ او آمده باشم، که احساسم به نقطه ای، چهره ای، واقعیتی، عینیتی، بالاخره، کسی، چیزی، جایی، تعلق گیرد، بنشیند، پیوند گیرد، اینجا هیچ چیز نیست، هیچ کس نیست، ناگهان می فهمی که چه خوب! چه خوب که هیچ کس نیست، هیچ چیز نیست، هیچ پدیده ای احساست را به خود نمی گیرد، ناگهان احساس می کنی که کعبه یک بام است، بام پرواز، احساست ناگهان کعبه را رها می کند و در فضا پر می گشاید و آنگاه، "مطلق" را حس می کنی! "ابدیت" را حس می کنی، آنچه را که هرگز در زندگی تکه تکه ات، در جهان نسبی ات نمی توانی پیدا کنی، نمی توانی احساس کنی، فقط می توانی فلسفه ببافی، اینجا است که می توانی ببینی، مطلق را، ابدیت را، بی سویی را، "او" را! و چه خوب که در اینجا هیچکس نیست، و چه خوب که کعبه خالی است! و کم کم می فهمی که تو به "زیارت" نیامده ای، تو حج کرده ای، اینجا سرمنزل تو نیست، کعبه آن "سنگ نشانی است که ره گم نشود"، این تنها یک علامت بود، یک "فلش"، فقط به تو، جهت را می نمود، تو حج کرده ای، آهنگ کرده ای، آهنگ مطلق، حرکت به سوی ابدیت، حرکت ابدی، رو به او، نه تا کعبه! کعبه آخر راه نیست، آغاز است! در اینجا، "نهایت" تنها نتوانستن تو است، مرگ و توقف تو است، اینجا آنچه هست حرکت است و جهت و دگر هیچ! اینجا میعادگه است، میعادگه خدا، ابراهیم، محمد و مردم! و تو؟ تا "توئی"، اینجا غایبی،

مردم شو! ای که جامهٔ مردم بر تن داری، که: "مردم ناموس خدایند، خانوادهٔ خدایند و خدا نسبت به خانواده اش از هر کسی غیرتمندتر است"!

و اینجا، حرم او است، درون حریم او، خانهٔ او! اینجا، "خانهٔ مردم" است.

"ان اول بیت وضع للناس،"للذی ببکة مبارکاً و هدی للعالمین!""بیت عتیق" است. عتیق، از "عتق"، آزاد کردن بنده، عتیق: آزاد!! خانه ای که از مالکیت شخصی، از سلطنت جباران و حکام آزاد است، کسی را بر آن دستی نیست، صاحب خانه، خدا است، اهل خانه، مردم! و این است که هرگاه چهار فرسنگ از شهرت، دهت، خانه ات، دور می شوی، مسافری، نمازت را شکسته می خوانی، نیمه، نماز مسافر! و اینجا، از هر گوشهٔ جهان آمده باشی، تمام می خوانی، که به خانهٔ خود آمده ای، مسافر نیستی، به میهنت، دیارت، حریم امنیت، خانه ات "بازگشته ای" در کشور خود، غریب بودی، مسافر بودی، اینجا، ای نی بریدهٔ مطرود، تبعیدی غربت زمین: انسان! به نیستان خویش باز آمده ای، به زادگاه راستین خویش رجعت کرده ای.

خدا و خانواده اش: مردم! این خانوادهٔ عزیز جهان، اکنون در خانه شان و تو، تا "توئی"، بیگانه ای،بی پیوندی، بریده ای بی پناه، آواره ای بی پایگاه، بی خانمان وجود! از "توئی" به در آی، آن را در بیرون بنه، به درون خانه آی، عضو این خانواده شو. اگر در میقات، خود را دفن کرده بودی، "مردم" شده بودی، اینجا، همچون آشنا، دوست، خویشاوند نزدیک، یکی از خاندان خدا، به درون خانه می آمدی.

ابراهیم را بر درگاه می دیدی، این پیر عاصی بر تاریخ، کافر بر همهٔ خداوندان زمین، این عاشق بزرگ، بندهٔ ناچیز خدای توحید!

او این خانه را به دو دست خویش پی نهاده است.

کعبه در زمین، رمزی از خدا در جهان.

مصالح بنایش؟ زینتش؟ زیورش؟ قطعه های سنگ سیاهی که از کوه "عجون" - کنار مکه - بریده اند و ساده، بی هیچ هنری، تکنیکی، تزئینی، بر هم نهاده اند و همین! و نامش؟ اوصافش؟ القابش؟"کعبه"!یک "مکعب"! همین! و چرا "مکعب"؟ و چرا این چنین ساده، بی هیچ تشخصی، تزئینی؟ خدا بی "شکل" است، بی "رنگ" است، بی "شبیه" است و هر طرحی و هر وضعی که آدمی برگزیند، ببیند و تصور کند، خدا نیست.

خدا "مطلق" است،بی "جهت" است،این "تو"ئی که در برابر او، جهت می گیری، این است که تو در جهت کعبه ای و کعبه، خود، جهت ندارد.

و اندیشه آدمی، "بی جهتی" را نمی تواند فهمید.

هر چه را رمزی از وجود او - "بی سوئی مطلق" - بگیری. ناچار، جهتی می گیرد و رمز خدا نیست.

چگونه می توان "بی جهتی" را در زمین، نشان داد؟ تنها بدین گونه که: "تمامی جهات متناقض" را با هم جمع کرد،تا هر جهتی، جهت نقیض خود را نفی کند، و آنگاه، ذهن، از آن، به "بی جهتی" پی برد.

تمامی جهات چند تا است؟ شش تا، و تنها شکلی که این هر شش جهت را در خود جمع دارد، چیست؟ مکعب! و مکعب، یعنی همهٔ جهات، و همهٔ جهات، یعنی بی جهتی! و رمز عینی آن:کعبه! "اینما تولوا، فثم وجه الله"!(به هر سو که رو کنی، اینک روی او، سوی او)! و این است که در درون کعبه، به هر جهتی نماز بری، رو به او نماز برده ای، و در بیرون کعبه، به هر سمتی رو کنی، رو به او داری، که هر شکلی - جز کعبه - یا رو به شمال است، یا رو به جنوب، یا به سوی شرق کشیده است، یارو به غرب، یا به زمین مایل است، و یا به آسمان.

و کعبه، رو به همه، رو به هیچ، همه جا، و هیچ جا، "همه سوئی" یا "بی سوئی"، خدا! رمز آن: کعبه! اما...

شگفتا! کعبه، در قسمت غرب، ضمیمه ای دارد که شکل آن را تغییر داده است، بدان "جهت" داده است،این چیست؟ دیوارهٔ کوتاهی، هلالی شکل، رو به کعبه.

نامش؟

"حجر اسماعیل "! "حجر"! یعنی چه؟یعنی: دامن! و راستی به شکل یک "دامن" است، دامن پیراهن، پیراهن یک زن! آری،یک زن حبشی،یک کنیز! کنیزی سیاهپوست،کنیز یک زن! کنیزی آن چنان بی فخر، که زنی او را برای هم بستری شویش، انتخاب کرده است. یعنی

که ارزش آن را که هووی او تلقی شود، نخواهد یافت. و شویش، تنها برای آنکه از او فرزندی بگیرد، با وی هم بستر شده است، زنی که در نظامهای بشری، از هر فخری عاری بوده است،و اکنون، خدا، رمز دامان پیرهن او را، به رمز وجود خویش پیوسته است، این دامان پیرهن هاجر است! دامانی که اسماعیل را پرورده است،اینجا "خانۀ هاجر" است، هاجر، در همین جا، نزدیک پایۀ سوم کعبه، دفن است، شگفتا، هیچ کس را - حتی پیامبران را - نباید در مسجد دفن کرد.

و اینجا، خانۀ خدا، دیوار به دیوار خانۀ یک کنیز؟ و خانۀ خدا، مدفن یک مادر؟

و چه می گویم؟ بی جهتی خدا، تنها در دامن او، جهت گرفته است! کعبه، به سوی او، دامن کشیده است! میان این هلالی، با خانه، امروز کمی فاصله است.

می توان، در چرخیدن بر گرد خانه، از این فاصله گذشت، اما، بی دامن هاجر، چرخیدن بر گرد کعبه - رمز توحید! - طواف نیست، طواف قبول نیست! حج نیست! فرمان است، فرمان خدا،تمامی بشریت، همیشۀ روزگار، همۀ کسانی که به "توحید" ایمان دارند، همۀ کسانی که دعوت خداوند را لبیک می گویند، باید، در طواف عشق بر گرد خدا، بر گرد کعبه، دامان پیراهن او را نیز طواف کنند! که خانۀ او، مدفن او، دامن او نیز مطاف است،جزئی پیوسته از کعبه است،که کعبه، این "بی جهتی مطلق"، تنها در جهت این دامن، جهت گرفته است، در جهت دامان پیراهن یک کنیز افریقائی، یک مادر خوب، دامان کعبه، مطاف ابدی بشریت! خدای توحید بر عرش جلال کبریائی خویش، تنها نشسته است، همۀ کائنات را به "ما

سوی"ی خویش رانده است، در ماورای هر چه هست، تنها است و در ملکوت خدائی اش، یگانه است.

اما... انگار که از میان همهٔ آفریده های خویش، در این لایتناهای آفرینش، یکی را برگزیده است،شریفترین آفریده اش، انسان را، و از آن میان، زن را: و از آن میان: زن سیاه پوست را، و از آن میان: زن سیاهپوست کنیز را، و از آن میان: کنیز سیاه یک زن را!- ذلیلترین آفریده اش! - و او را در کنار خویش نشانده است، او را در خانهٔ خویش جا داده است، و یا، خدا، خود، به خانهٔ او آمده است، همسایهٔ او شده است، همخانهٔ او شده است، و اکنون، در زیر سقف این "خانه"، دو تا! یکی: خدا، و دیگری: هاجر! در ملت توحید، سرباز گمنام را این چنین انتخاب کرده اند! تمامی حج، به خاطرهٔ هاجر پیوسته است،و هجرت، بزرگترین عمل، بزرگترین حکم، از نام "هاجر" مشتق است، و مهاجر، بزرگترین انسان خدائی، انسان هاجروار است، "المهاجر، من صار کهاجر"!! مهاجر، انسانی است هاجروار!

پس: "هجرت"؟ کاری هاجروار! و در اسلام، رفتن از وحشی گری به تمدن! و این سیر، یعنی آمدن از کفر به اسلام چه، "تعرب بعد الهجرة" در زبان بشر، یعنی توحش بعد از تمدن، و در زبان اسلام، یعنی بازگشتن به کفر پس از ایمان! پس کفر یعنی توحش، و دین یعنی تمدن! و "هجر" یک لغت حبشی - زبان هاجر - به معنی "شهر"، "مدینه"، و هاجر، یک بردهٔ سیاه حبشی، زنی افریقائی، مظهر انسان وحشی، در اینجا، ریشهٔ مدنیت! انسان هاجروار، یعنی انسان متمدن! و حرکتی هاجروار، یعنی حرکت انسان به سوی مدنیت! و

اکنون، در حرکت انسان بر گرد خدا نیز، باز هم: هاجر! و مطاف تو، ای مهاجر که آهنگ خدا کرده ای، "کعبهٔ خدا" است و "دامان هاجر"! چه می بینیم؟ در "فهمیدن ما" نمی گنجد! احساس انسان عصر آزادی و اومانیسم، تاب کشیدن این معنی را ندارد! خدا، در خانهٔ یک کنیز سیاه افریقائی.

***

طواف

اینک کعبه است، در میانهٔ گردابی، گردابی خروشان که چرخ می خورد و کعبه را طواف می کند. یک نقطهٔ ثابت در وسط و جز او، همه متحرک در پیرامونش، دایره وار بر گردش.

ثبوت ابدی و حرکت ابدی! آفتابی در میانه و بر گردش، هر یک، ستاره ای، در فلک خویش، دایره وار، بر گرد آفتاب.

ثبات، حرکت و نظم! = طواف.

یعنی که رمزی از یک ذره؟ تجسمی از یک منظومه؟ یا تمامی جهان؟ در جهانبینی توحید؟ خدا، قلب جهان است، محور وجود است، کانون عالمی است که بر گردش طواف می کند، و تو در این منظومه، چه در کعبه، چه در عالم، یک ذره ای، ذره ای در حرکت، هر لحظه جائی، یک حرکت همیشگی یی، فقط یک "وضعی"، و هر دم در "وضعی"، هماره در تغییر، در شدن، در طواف و اما همیشه و همه جا، فاصله ات با "او"، با "کعبه" ثابت! دوری و نزدیکی ات بسته به این است که دراین دایرهٔ گردنده، چه شعاعی را انتخاب کرده باشی. دور

یا نزدیک، ولی هرگز به کعبه نمی چسبی، هرگز در کنار کعبه نمی ایستی، که توقف نیست، که برای تو ثبوت نیست، که وحدت وجود نیست، توحید است. گرداب انسانها بر گرد کعبه چرخ می خورد و آنچه پیدا است، تنها انسان است، اینجا است که می توانی "مردم" را ببینی و مرد و زن نبینی، این و آن نبینی، من و او و تو و آنها را نبینی، کلی را ببینی، جزئی را نبینی، فرد در کلی "انسان" حل شده است، فناء فرد است، اما نه در خدا، در "ما"، در "انسان"، در "مردم"، بهتر است بگویم: در "امّت"! اما فنائی در جهت خدا، برای خدا در طواف خدا!یعنی فنای فرد در مردم، و بقای فرد در مردم، که خدا و مردم در یک جهت اند، در یک صف اند،یعنی که در اینجا، راه به سوی خدا از مردم می گذرد، از فردیت، به تنهائی، راهی بدان سو نیست، رهبانیت تو در "صومعه" نیست، در "جامعه" است. در "صحنه" است، که در ایثار، در اخلاص، در نفی خویش، در تحمل اسارتها، محرومیتها، شکنجه ها و دردها و استقبال خطرها و در صحنۀ درگیریها و به خاطر خلق است که به خدا می رسی، که: "هر مذهبی رهبانیتی دارد و رهبانیت مذهب من، جهاد است". (پیامبر) این است که در طواف نباید به کعبه روی، به درون کعبه روی، در کعبه بنشینی، بایستی، باید که وارد جمع شوی، در جمع طائفین محو شوی، در این گرداب انسان غرق شوی، در "خود را به خلق طائف سپردن" و از خود گذشتن و به جمع پیوستن است که حج می کنی، که حاجّ می شوی،که دعوت خدا را لبیک می گویی، که به حرم خداوند راه می یابی.

چه می بینی؟ کعبه ایستاده و بر گردش؟ سیل سپیدی، یک دست، یک رنگ، یک طرح، بی هیچ تشخصی، بی هیچ نشانی و نشانه ای که فردیتی را ممتاز کند، هیچکس را نمی توان

باز شناخت، تنها اینجا است که می توانی "کلی" را به چشم ببینی. در بیرون کعبه، فرد واقعیت دارد، جزئی، عینی است، "کلی"، یک مفهوم ذهنی است، "انسان" یک معنی، یک ایده، یک مفهوم عقلی و ذهنی و منطقی است، در عالم خارج فقط "انسانها" هستند، هر که هست حسن است یا حسین، زن است یا مرد، شرقی است یا غربی، و اینجا، واقعیتها همه محو شده اند، مفهوم کلی، حقیقت عقلی، یا ذهنی، واقعیت عینی خارجی یافته است. اکنون، بر گرد کعبه، فقط "انسان" است که طواف می کند، مردم و دگر هیچ! و تو، تا "تو" هستی، بیرون از طوافی، تماشاچی یی، بر "ساحل" این گرداب "انسان" ایستاده ای، "ایستاده ای"! پس نیستی، پس بیگانه ای، پس یک "فرد"ی، هیچی، ذره ای که از منظومه، در فضا پرتاب شده است، نیست شده است، باید هست شوی، در اینجا، به تو می آموزند که تنها در "نفی" خویش،

به اثبات می رسی، در "خود را ذره ذره، اندک اندک، به دیگران ایثارکردن، به امّت فداکردن" است که ذره ذره، اندک اندک، به "خود" می رسی، خود را کشف می کنی، به آن خود راستینت پی می بری، چنانکه در "خود را ناگهانی، انقلابی، به مرگ سپردن، در مرگ سرخ فناشدن" است که به "شهادت"می رسی، شهید می شوی و شهادت یعنی حضور، یعنی حیات، یعنی آنچه، آنکه هماره پیش نظر است، محسوس است، و شهید، یعنی همیشه حیّ و حاضر و ناظر و نمونهٔ مرئی و عینی و وجود زندهٔ جاوید!"و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً، بل احیاء عند ربهم یرزقون"! و سبیل الله، یعنی سبیل الناس. هر دو یکی است. از فردیت، به سوی الله، سبیلی نیست. اگر می گوئی که پس عبادتهای فرادی چرا؟ برای

آنکه خود را بسازی، بپروری، تا به آستانهٔ ایثار برسی، تا شایستگی از خود گذشتن برای جمع بیابی، تا انسان شوی. که فرد، فانی است، انسان باقی است، انسان خلیفهٔ خدا در طبیعت است، و تا خدا خدا است، خلیفه اش هست، سایه اش هست، آیه اش هست، یعنی آدم هست، و تو در "خود را در این جاوید میراندن"، زنده می شوی.

جاودان می مانی. که قطرهٔ جدا از دریا، جدا از رود، شبنم است، تنها در شب هست، عمرش یک شب است، ساکن است، با نخستین لبخند نور محو می شود. به رود پیوند تا جاودان شوی، تا جریان یابی، تا به دریا رسی. چرا ایستاده ای؟ ای شبنم؟ در کنار این گرداب موّاج خوش آهنگ، که با نظم خویش، نظام خلقت را حکایت می کند، به گرداب پیوند! قدم پیش نه!

اکنون می خواهی به مردم بپیوندی، باید "نیّت" کنی. تا خودآگاه باشی، تا بدانی چه می کنی؟ تا بدانی چرا می کنی؟ برای خدا، نه خود، حقیقت، نه سیاست! هر کاری در اینجا حساب دارد، بر این حرکت مدام، نظمی دقیق حاکم است، که جهان چنین است.

***

حجرالاسود، بیعت

از "رکن حجرالاسود" باید داخل مطاف شوی، از اینجا است که وارد منظومهٔ جهان می شوی، وارد مردم می شوی در گرداب خلق، چون قطره ای محو می شوی و می مانی، فلک خویش را پیدامی کنی، حرکت خویش را آغاز می کنی، در "مدار" قرار می گیری، در مدار

خداوند، اما در مسیر خلق! در آغاز باید، حجرالاسود را "مس" کنی. با دست راستت، آن را لمس کنی و بی درنگ خود را به گرداب بسپاری.

این "سنگ" رمزی از "دست" است، دست راست، دست کی؟ دست راست خدا.

"الحجر الاسود یمین الله فی ارضه"!یک فرد تنها، برای آنکه بتواند زندگی کند، یک قبیلهٔ تنها، برای آنکه در صحرا تکیه گاهی داشته باشد، با رئیس قبیله ای، با قبایلی پیمان می بست، با او، با آنها، هم پیمان می شد. پیمان دوستی، پیمان حمایت. افراد، بر سر کاری، آرمانی، با رهبری پیمان می بستند. نام این پیمان بیعت بود. و شکلش؟ تو که با رئیس قبیله ای، رهبری، بیعت می کردی، دست راستت را پیش می آوردی، و او دست راستش (یمین) را بر روی دست راست تو می نهاد و بدین گونه تو در بیعت او قرار می گرفتی، با او هم پیمان می شدی.

و سنت بود که چون دستت، به بیعت، در دست کسی قرار می گرفت، از بیعتهای پیشین آزاد می شد. و اکنون، در لحظهٔ بزرگ انتخاب! انتخاب راه، هدف و سرنوشت خویش، در آغاز حرکت، در آستانهٔ ترک خویش و غرق در دیگران، پیوستن به مردم، هماهنگ شدن با جمع، باید با خدا بیعت کنی. خدا دست راست خویش را پیش تو آورده است، دست راستت را پیش آر، در بیعت او قرار گیر، با او هم پیمان شو، همهٔ پیمانها و پیوندهای پیشینت را بگسل، باطل کن، دستت را ازبیعت با زور، زر و تزویر، از پیمان با خداوندان زمین، رؤسای قبایل، اشراف قریش، "صاحبان بیوت"! همه رها کن، آزاد شو! یدالله فوق ایدیهم! دست خدا

را بر روی دستت لمس کن، مس کن. این دست، بالای دست آنها است، آنها که دست تو را به بیعت خویش بسته اند! از بند بیعت دیگران رها شدی، با خدا دست دادی، "میثاق فطرت"ت را تجدید کردی، "مسئول" شدی و با خدا هم پیمان! به خلق پیوند، مایست، حرکت کن، مدارت را بیاب، "انتخاب کن"، خود را به جمع بسپار، طواف است، وارد شو! همچون جویباری خرد که به نهری عظیم و نیرومند می پیوندد، قدم به قدم، از خود ایستاده و جدا مانده ات، دور می شوی و به جمع می پیوندی، دور می زنی و می کوشی تا شعاع دایرهٔ طوافت به "خانه" نزدیکتر شود، احساس می کنی که "تنها نمی روی"، "با جمع می روی"، کم کم احساس می کنی که "تو نمی روی"، "جمع می بردت"، پاهایت، که تو را همیشه بر فردیتت بر پا می داشتند، رها می شوند، بیکاره می شوند، قدرت جمع، حرکت جمع، آهنگ جمع، جاذبهٔ جمع، ناموس جهان، تو را تنگ در آغوش گرفته است، دیگر بر روی پای خود نیستی، در دست غیر نیستی. نیستی! فقط جمع هست. هر چه به درون می آیی، فشار جمع بر تو بیشتر می شود، تو را در خود می فشرد، جمع نمی تواند "تو" را که هنوز "منی"، تحمل کند، نابودت می کند، جذبت می کند، هضمت می کند. در پیکرهٔ زنده و جاوید و متحرک جمع: مردم، انسان، قطرهٔ خونی، زنده، جاودان.

جاری اما نه به "خود"، که به "جمع"، و به جمع می پیوندی، اما نه به "سیاست"، که به "عشق"! و خدای ابراهیم را ببین! اتصال بنده را به خود، با اتصال فرد به جمع، متصل کرده است، چه لطیف، زیبا و عمیق! تو را به جاذبهٔ عشق خویش، به جمع می کشاند. به دیدار خدا آمده ای و خود را در بحبوحهٔ خلق می یابی. تو را به خانه اش خواند و تو، به خلوت

دیدارش، اکنون این همه راه آمده ای می گویدت: به جمع پیوند، با جمع برو، به درون خانه میا، در کنار خانه مایست و حتی، به خانه رو مکن، رویاروی خانه طواف مکن، شانه به شانۀ جمع برو، رو در پیش داشته باش، کعبه قبله است و در طواف، اگر تو از مدار، به قبله رو کنی، طواف را تباه کرده ای! درنگ مکن، به چپ یا به راست مرو، بر مگرد و سرت را نیز به قفا بر مگردان، در "کنار کعبه"ای، زیارتش مکن، در "کنار قبله"ای و قبله را مبین، که قبله پیش روی تو است.

اکنون جزئی از نظام آفرینش شده ای، در مدار این منظومه قرار گرفته ای، وارد حوزۀ جاذبۀ خورشید جهان شده ای و همچون یک ستاره از چپ به راست، طواف می کنی. بر گرد خدا طواف می کنی، می چرخی و می چرخی و کم کم احساس می کنی که هیچ شده ای، دیگر خود را به یاد نمی آوری، به جا نمی آوری، تنها عشق هست، جاذبۀ عشق، و تو یک "مجذوب"! می چرخی و می چرخی و احساس می کنی که هیچ نیست، فقط "او" هست، و تو عدمی، "عدمی که وجود خود را حس می کند".

یا: "وجودی که عدم خویش را حس می کند"! می چرخی و می چرخی و احساس می کنی که یک "نقطه"ای، نقطه ای بودی و در این "طواف"، یک خط پیوسته ای، یک مداری، فقط یک حرکتی، یک طوافی، یک حجی: طواف او، حج او، و تو یک "تسلیم"! یک توکل، یک تفویض! از آزادی بالاتر، جبری که خود اختیار کرده ای! عشق به اوج خویش رسیده است، عشق، به مطلق رسیده است، و تو از خویشتن، تجرید کرده ای، مجرد

شده ای، و می یابی که ذره ذره در او ذوب می شوی، ذره ذره در او محو می شوی، سراپا عشق می شوی، فدا می شوی! اگر عشق را بخواهند با حرکت بیان کنند، این حرکت، چگونه است؟ پروانه، از دیرباز به ما آموخته است.

کعبه، نقطهٔ عشق است و تو یک نقطهٔ پرگاری و در این دایره سرگردان! هاجر به ما آموخته است.

معشوق بزرگ، هم پیمان بزرگ انسان - خداوند - به او فرمان می دهد که طفل شیرخوارت را برگیر، از شهر و دیار و آبادی هجرت کن، به این درهٔ هولناکی بیا که حتی گیاه، حتی گیاه، حتی خاربیابان، از سر زدن می هراسد.

و او سراپا تسلیم. فرمان می برد. فرمانی که تنها عشق می تواند بپذیرد، تنها عشق می تواند بفهمد! زنی تنها، طفلی تنها، در عمق دره ای دور، در میانهٔ این کوهستانهای خشک و سوخته و عبوس!سنگها همه آتشهای مذابی که منجمد شده اند.

چگونه می شود؟ بی آب؟ بی آبادی؟ بی کس!اما... او گفته است، او خواسته است، توکل، توکل مطلق... آنچه عقل، حساب، منطق نمی تواند بفهمد. زندگی... آب می خواهد، طفل شیر، انسان انیس، زن سرپرست، مادر حامی، تنها یار و ناتوان مددکار...

آری، اما عشق می تواند جانشین همهٔ نداشتنها شود. با عشق می توان زیست، اگر روح، عشق را بشناسد. با دست خالی می توان جنگید، اگر مجاهد با عشق مسلح باشد.

ای تنها، کنیز، ناتوان، طفل، مادر، به او تکیه کن، در عشق سامان گیر، توکل کن!

از طواف خارج می شوی، در پایان هفتمین دور.

هفت؟ آری.

اینجا هفت، شش به علاوۀ یک نیست، یعنی که طواف من بر گرد خدا، یعنی که ایثار خویش به خلق، ابدی است، لایتناهی است. همواره، در مسیر خلق، بر گرد او می گردم، حج است، زیارت نیست.

و هفت، یادآور "خلقت جهان" است.

و تو، در طواف، مگر نه خود را ذره ای از عالم می یافتی؟ و مگر طواف بر گرد یک کانون، نه نمایشی از وجود است؟جهان بینی توحید، تفسیرش با حرکت!

و اکنون، دو رکعت نماز، در "مقام ابراهیم".

اینجا کجا است؟ مقام ابراهیم، قطعه سنگی با دو رد پا، رد پای ابراهیم. ابراهیم بر روی این سنگ ایستاده و حجرالاسود - سنگ بنای کعبه - را نهاده است،بر روی این سنگ ایستاده است و کعبه را بنا کرده است.

تکان دهنده است! فهمیدی؟ یعنی که "پا جای پای ابراهیم"! کی؟ تو! وه که این توحید با آدمی چه ها می کند! چه قدر دشوار است! گاه هیچت می کند و گاه همه چیزت، گاه "تو

بودن"ت را تحمل نمی کند، به لجنت می کشد، گاه تا ذروۀ بلند ملکوتت بر می کشد و زانو به زانوی خدایت می نشاند، به حرم خلوت خدایت می برد، خویشاوند خدایت می نامد، بر گونۀ خدایت می بیند.

می زندت، می کوبدت، نفی ات می کند، حلّت می کند، نیستت می کند، تحقیرت می کند، سرت را به بند بندگی می آورد، پیشانیت را به خاک سجود می نهد، و آنگاه می خواندت: ای دوست! ای رفیق! همدم تنهائی من، محرم حرمم، اسرارم، حامل امانت من، مخاطب من، مقصد خلقت من، مونس خلوت من...

ساعتی پیش، بر ساحل گرداب طواف، به زیر باران عتابت گرفته بود، تو را که در "توئی" ایستاده بودی، بر روی پای فردیت خویش، قرار گرفته بودی، کنار از مردم، تماشاگر خلق بودی، ذره ای بی ارجت می خواند و "لجنی بدبو"، "گل خشک"، "لایۀ رسوبی سیل، همچون سفالی، تکه گل کوزه گری". که سیل سیال - که حرکت دارد و مقصد، که حج می کند، که نمی ماند و گند نمی گیرد و گند نمی زند - می رود، زلال، پرخشم و خروش، کوبنده و راه جوی و صخره شکن، سدشکن، و در نهایت، باغ و آبادی، رویاندن بهشت، در کویر، و تو که از سیل می مانی، رسوب می کنی، بر زمین می چسبی، لایه ای خشک می شوی و سفت و سخت و ترک ترک: (صلصال کالفخار)! و زمین را، مزرعه را، گل و گیاه را، می پوشانی (کفر) و هزارها هزار بذر را که شور و شوق صدجوانه، در هر کدام، بی قراری می کند و بی تاب شکافتن، شکفتن و از خاک سر زدن و در فضا برگ و بار افشاندن است، و زی

آسمان قد کشیدن و زی آفتاب لب گشودن... در دل خاک دفن می کنی، می پوسانی، می میرانی، نابود می کنی.

و قد خاب من دسّیها![1] سیل می رود، مست و زلال، حیات بخش و مسیحادم! و تو می مانی، در گودالی، گوشۀ رهبانیتی، فردیتی، در غدیر "خودبودن خود"، انزوای ساکن و محبوس، در حصار فردیت خود، که خود لذت بری، یا ریاضت، می پوسی، مرداب می شوی، کرم صدها مرض در دلت خانه می کند، و در جانت می زاید و می میرد و رنگت بر می گردد، چهره ات برمی گردد و طعم و عطرت بر می گردد و مدفن مردار می شوی، مرداب می شوی می گندی، لجنزار می شوی:"حماء مسنون"!

ای خوشا آمدن از سنگ برون

سر خود را به سر سنگ زدن

گر بود دشت، بریدن هموار

ور بود دره، سرازیر شدن!

---

[1]. در سورۀ شگفت انگیز "و الشمس ": خدا به خورشید... ماه... زمین... و آسمان... و "نفس " (خویشتن خویش) سوگند می خورد و سپس، این شعار را اعلام می کند که، "نفس " (LE MOI) - خود راستین و فطری آدمی - همچون بذری است و آدمی، دهقانی! "قد افلح من زکّیها" - محصول برداشت، هر که آن را شکوفاند و رویاند - و قد خاب من دسّیها - و ناکام ماند هر که آن را، در خاک مدفون کرد!

دل تو اما،

چون مردابی است!

راکد و ساکت و آرام و خموش!...

جاری شو، سیل شو،

بکوب و بروب و بشوی و...

... بر آی!

حج کن!

به گرداب خلق طائف پیوند،

طواف کن!

و اکنون، ساعتی بعد، بعد از طواف، که سر در این بحر "فنای در خلق عاشق "، فرو بردی و درگرداب "انسانیت طائف" غرق شدی و "بودن فانی خود" را - که سر در خویش دارد - در "بودن باقی خلق" - که رو به خدا دارد - رها کردی و در موج عدم شنا کردی و در "مسیر خلق"، بر "مدار خدا" گشتی، و در "مدار ابدیت" و "چرخ فلك لایتناهی" قرار گرفتی...

اکنون ابراهیمی شده ای!

مقام ابراهیم

از گرداب طواف سر بر آور، از نقطه ای که در آن سر فرو بردی! حیات، از مرگ، وجود، از عدم، از همانجا که غروب کردی: در افق خود بودن خویش، اکنون طلوع می کنی، سر می زنی، از افق ... "خودبودن خویش"!

اکنون آن "خود اهورائی"ات، "روح خدا" که در تو بود، در توی لجنی تو بود! از زیر دست خدا، دست راست خدا، اکنون خود شده ای، با مرگ همهٔ "من"های دروغینت، به آن "من" راستینت رسیده ای...

در جامهٔ پاك و سپید احرام، در حرم خداوند، در نقش ابراهیم! در مقام ابراهیم می ایستی، پا جای پای ابراهیم می نهی، رویاروی خدا قرار می گیری، او را نماز می بری.

ابراهیمی، بت شکن بزرگ در تاریخ، بنیانگذار توحید در جهان، رسالت هدایت قوم بر دوش، عصیان گر صبور، آشوبگر هادی. پیامبری، درد بر جانش، عشق در دلش، نور در سرش و...

تبر بر دستش! سر زدن ایمان از قلب کفر، فوران توحید از منجلاب شرك، ابراهیم - بت شکن طائفهٔ بشریت، از خانهٔ آزر - بت تراش قبیلهٔ خویش! بت شکن، نمرودشکن، کوبندهٔ جهل، جور، دشمن خواب، آشوبگر آرامش ذلت، امنیت ظلم، رائد قبیله، پیشاهنگ نهضت، حیات و حرکت، جهت، آرمان و امید، ایمان، توحید.

ابراهیمی! به میانهٔ آتش رو: آتش جور، جهل. تا خلق را از آتش برهانی: آتش جور، جهل. آتشی که در سرنوشت هر انسان مسئولی هست، مسئول نور و نجات.

اما... خدای توحید، آتش نمرودیان را بر ابراهیمیان گل سرخ می کند! نمی سوزی، خاکستر نمی شوی، مقصود این بود که تو در راه جهاد، تا... "آتش" روی، تا... "خود را، در راه نجات خلق از آتش، به آتش سپردن"،تا "دردناکترین شهادت"! ابراهیمی! اسماعیلت را قربانی کن، به دو دست خویش، کارد بر حلقش نه، تا کارد را از حلقوم خلق برداری، خلقی که هماره در پای قصرهای قدرت، بر سر گنجینه های غارت و در آستانهٔ معبدهای ضرار و ذلت، ذبح می شود، تیغ را بر حلقوم اسماعیل خویش، بنه، تا توان آن را بیابی که تیغ را از دست جلاد بگیری! اما... خدای ابراهیم، خود، فدیهٔ اسماعیلها را می پردازد، نمی کشی، اسماعیلت را از دست نمی دهی، مقصود این است که در راه ایمان، تا "اسماعیل خویش را، به دو دست خویش، ذبح کردن" پیش روی.

تا... "دردناکتر از شهادت"! و اکنون، ای که از طواف عشق می آیی، در "مقام ابراهیم" ایستاده ای به مقام ابراهیم رسیده ای! و ابراهیم، به اینجا که رسیده بود، از تمامی هفت خوان زندگی پر کشاکشش گذشته بود، از بت شکنی، نمرودشکنی، منجنیق عذاب و خرمن آتش، نبرد با ابلیس، ذبح اسماعیل و...

هجرتها و آوارگیها و تنهائیها و شکنجه ها و گذر از نبوت تا امامت،از "فردیت" تا "جمعیت" و از "فرزند خانهٔ آزر بت تراش"، تا "بانی خانهٔ توحید"!

و اکنون، اینجا ایستاده است، برف پیری بر سرش نشسته، در پایان عمری که به یک تاریخ می ماند! مأمور بنای خانه، نصب حجرالاسود، خانهٔ خدا، دست خدا، و هم دستش، اسماعیل! که سنگ می کشد و به دست پدر می دهد و پدر، بر این سنگ ایستاده، "پایه های خانه را بر می کشد"، خانه را می سازد! شگفتا! اسماعیل و ابراهیم، دست اندرکار بنیاد کعبه. اسماعیل و ابراهیم! این از آتش گذشته و او از قربانگاه! و اینک هر دو مأمور خداوند، مسئول خلق، معمار کهنترین معبد توحید در زمین، "نخستین خانهٔ مردم" و در تاریخ، "خانهٔ آزاد"، آزادی، کعبهٔ عشق، پرستش، حرم! رمزی از سراپردهٔ "ستر و عفاف ملکوت"، و تو، اینک در "مقام ابراهیم"، پا جای پای ابراهیم، در آخرین پلهٔ نردبان صعود ابراهیم، در بلندترین نقطهٔ اوج ابراهیم در معراج، در نزدیکترین فاصلهٔ ابراهیم در تقرب: "مقام ابراهیم"! و تو، بانی کعبه، معمار خانهٔ آزادی، بنیانگذار توحید، مسئول، عاشق، آگاه، بت شکن، رائد قبیله، درگیر با جور نمرود، در نبرد با جهل شرک، در جهاد با وسوسهٔ ابلیس، با "خناس! که در درون خلق وسوسه می افکند"! تحمل آوارگی، رنج، خطر، آتش، و... ذبح اسماعیلت! و اکنون، نه دیگر خانه ای برای خود، پایگاهی برای اسماعیل خود، که خانه ای برای مردم، سقفی برای بی پناهها، بستی برای تعقیب شده ها، فراری شده ها، صیدهای مجروح و بی پناهی که بر سراسر زمین، هراسان و خونین،می گریزند و کنامی نمی یابند. که همه جا نمرود، در تعقیب است.

و مشعلی، در این شب یلدای ظلمت، و فریادی، در این شب ظلم!و حریمی، حرمی، امن، پاک و آزاد برای انسان، برای خاندان خدا – مردم – که همه جا ننگین است و ناامن! که زمین را روسپی خانه ای کرده اند، بزرگ و بی حرمت! و قتلگاهی، که در آن هرکاری، جز تجاوز

و تبعیض، حرام است. و تو، ای که در نقش ابراهیم ظاهر شده ای، در مقام ابراهیم ایستاده ای و بر پای ابراهیم به پا خاسته ای، و به دست خدای ابراهیم، دست بیعت داده ای،ابراهیم وار زندگی کن، و در عصر خویش، معمار کعبۀ ایمان باش، قوم خویش را از مرداب زندگی راکد و حیات مرده و آرام خواب و ذلت جور و ظلمت جهل، به حرکت آر، جهت بخش، به حج خوان، به طواف آر، و تو، ای "هم پیمان" با خدا، ای "همگام" با ابراهیم، ای که از طواف می آیی و از فناء خویش در خلق طائف، در هیأت ابراهیم برون آمده ای و در جای معمار کعبه، بانی مدینۀ حرم، مسجدالحرام، ایستاده ای و روی در روی هم پیمان خویش - خدا - داری، سرزمین خویش را منطقۀ حرم کن! که در منطقۀ حرمی، عصر خویش را زمان حرام کن، که در زمان حرامی، و زمین را، مسجدالحرام کن، که در مسجدالحرامی، که: "زمین، مسجد خداوند است" و می بینی که: نیست"!

سعی[1]

نماز طواف را، در مقام ابراهیم، پایان می دهی و آهنگ "مسعی" می کنی. میان دو کوه صفا و مروه، به فاصلۀ سیصد و اند متر هفت بار فاصلۀ دو کوه را "سعی" می کنی. از بلندای

---

[1]. نگاه کنید به پاورقی ص ۸۶ و نیز پیوست ها شماره ۶: یاداشت ها و توضیحات ناشر. (دفتر)

"صفا" سرازیر می شوی، می روی و در راه، به محاذات کعبه می رسی و بخشی از مسیر را "هروله می کنی" و سپس، به حرکت عادی خویش باز می گردی و بقیهٔ راه را تا پای کوه مروه سعی می کنی.

سعی، تلاش است، حرکتی جستجوگر، دارای هدف، شتافتن، دویدن.

در طواف، در نقش هاجر بودی، و در مقام، در نقش ابراهیم و اسماعیل، هر دو.

و اکنون سعی را آغاز می کنی، و باز به نقش هاجر باز می گردی! همه یکی است، اینجا، همهٔ شکلها، قالبها، ظاهرها، عنوانها، تشخصها، شخصیتها، حدها و مرزها و فاصله ها و نشانه ها و رنگها و طرحها پاک شده است، محو شده است، و انسان عریان و انسانیت عریان مطرح است.

ایمان و عشق، عقیده و عمل. و دگر هیچ! اینجا سخن از کسی نیست، ابراهیم و هاجر و اسماعیل هم نیست، اینها دیگر، در اینجا، کلمات اند و معانی! نه افراد و اشخاص! هر چه هست، حرکت است و ثبات، انسانیت و الوهیت، و در این میانه، تنها: نظم.

و حج این است، آهنگ کردن، حرکتی مدام، در جهتی ثابت و تمامی جهان همین است.

و اکنون،

سعی.

اینجا هاجری!

یک زن، یک نژاد تحقیرشدهٔ بی فخر افریقائی، یک کنیز، کنیزی سیاه، حبشی، کنیز یک زن: ساره!

و اینها همه در نظام بشری، در نظام شرک، اما در نظام توحید: این کنیز مخاطب خدا، مادر پیامبران بزرگ خدا، رسول خدا، تجلیگاه زیباترین و عزیزترین ارزشهایی که خدا می آفریند.

در نمایشگاه حج، قهرمان اول، برجسته ترین چهره،

و در حرم خاص خدا، تنها زن، مادر!

به فرمان عشق، طفل شیرخوارش را بر گرفت و از شهر آبادی و خانهٔ زندگی و جمع خویشاوند، به میانهٔ این کوههای سنگ و عبوس آمد، تنها، بی هیچ زادی، بی هیچ کسی،

تنها با عشق!

آمد، کودکش را - به فرمان خدا - در کف این دره گذاشت، دره ای خشک، تافته، گداخته، بی آب، بی یک برگ گیاه، هیچ!

درهٔ هول، تنهائی، مرگ!

توکل مطلق!

شگفتا، خدا گفت چنین کن، خدا گفت من تو را، طفل تو را، زندگی تو را، آیندهٔ تو را، روزی تو را کفالت می کنم.

تو، ای هاجر، مظهر تسلیم و تفویض، قهرمان بزرگ ایمان به عشق و توکل بر عشق، در زیر چتر حمایت منی! و هاجر، به تسلیم و طاعت، طفل را در وسط دره گذاشت،

که خدا گفته بود، که عشق خواسته بود! اما، قهرمان تسلیم و رضا هاجر، بی درنگ برخاست، تنها، در کوههای خشک و سوختهٔ پیرامون مکه، دوان در جستجوی آب، همه تکاپو، جنبش، کوشش، حرکت، همت، تصمیم، تکیه بر خویش، بر پاهای خویش، بر ارادهٔ خویش، بر اندیشهٔ خویش، یک زن، یک مادر، تنها، آواره، مسئول، در تلاش، جستجوگر، عاشق، مؤمن، آشفته، دردمند، بی حامی، بی پناه، بی پایگاه، بی جامعه، بی طبقه، بی تبار و نژاد، بی خانمان، بی امید... امیدوار، یک اسیر، یک غریب، یک کنیز، بی کس، تبعیدی نفرت، مطرود نظام اشرافیت، منفور ملت، نژاد، طبقه، و حتی راندهٔ خانواده، کنیزی سیاه و طفلی در آغوش، طردشده از خانه و شهر و از کشور نژاد برتر و آوارهٔ کویر غربت، زندانی کوهستانی دور، و اکنون تنها، کوشا، خستگی ناپذیر،نومیدی نشناس، مصمم، در تلاش، آواره میان کوهها،تنها، دوان بر سر کوههای بلند بی فریاد! در جستجوی آب! پرومتهٔ فرهنگ ابراهیم، نه یک خدا، که یک کنیز،و نه بخشندهٔ "آتش"، که: "آب" آب؟ آری آب! غیب نه: ماوراءالطبیعه نه، عشق نه، تفویض نه، تسلیم و طاعت نه، آب حیات نه،آب روح نه، آب معنی؟ اشراق؟ آسمان؟ نه، نه، نه،...

آب خوردن! نه آنچه از عرش می بارد، آنچه از زمین می جوشد،مادی مادی! همین مادۀ سیالی که بر زمین جاری است و زندگی مادی تشنۀ آن است، بدن نیازمند آن است، که در تن تو خون می شود، که در پستان مادر شیر می شود، و در دهان طفل آب است! سعی در جستجوی آب، مظهر زندگی مادی، زندگی زمینی، نیاز عینی، پیوند آدم و خاک، دنیا! بهشت این جهانی، مائدۀ زمینی! و سعی: کاری مادی، تلاش مادی، کوشیدن و دویدن برای آب، برای نان، برای آنکه تشنگی ات را سیرآب کنی، برای آنکه گرسنگی طفلت را سیر کنی، برای اینکه خوب زندگی کنی. تشنه ای منتظر است و تو مسئول، در این کویر سوخته، چشمه ای بیابی، آبی ارمغان آری.

سعی: تلاش بر روی خاک، بر روی زمین، تا نیازت را از سینۀ طبیعت بر آوری، تا از دل سنگ آب بر گیری، سعی: مادیت مطلق، نیاز مادی، عمل مادی، هدف مادی! اقتصاد، طبیعت، تلاش! یعنی: احتیاج، مادیت و انسان! تعقل مطلق!شگفتا! از سعی تا طواف، چند گامی، چند لحظه ای، و این همه راه! این همه فاصله! فاصلۀ دو ضد، دو نقیض! طواف، عشق مطلق! و سعی، عقل مطلق! طواف، همه "او"! و سعی، همه "تو"! طواف، جبر الهی و همین! و سعی، اختیار انسانی و همین! طواف، پروانه ای بر گرد شمع می گردد و می گردد تا...

می سوزد، خاکستر می شود و بر باد می رود، هیچ می شود، در عشق محو می شود، در نور می میرد، نفی می شود.

و سعی، عقابی، بر سر کوههای سخت و سیاه، به بالهای همت بلند خویش، پرواز می کند و طعمه می جوید، طعمه اش را از دل سنگ می رباید! آسمان و زمین مسخّر او است، بادها رام پرواز اویند و افقهای دور، مرز جولان او، تمامی فضا جلوه گاه همّت او، و پهنۀ زمین زیر پر او، و کوههای سخت و سنگ زمین، تحقیرشده و تسلیم دونگاه تیز و مغرورش! طواف، انسان است، خودباختۀ "حقیقت"، و سعی، بشر است، خودساختۀ، "واقعیت"، طواف، انسان متعال، و سعی، انسان مقتدر، طواف: عشق، پرستش، روح، زیبائی، ایثار، شهادت، اخلاق، خیر، ارزش، معنویت، ذهنیت، حقیقت، ایمان، تقوی، ریاضت، خشوع، بندگی، عرفان، اشراق، دل، تسلیم، تفویض، مشیت، ماوراء، آسمان، غیب، جبر، طاعت، توکل، دیگران، مردم، دین، آخرت، معاد، و خدا.

آنچه روح شرق را بی قرار دارد! و سعی: عقل، منطق، نیاز زندگی، واقعیت، عینیت، زمین، ماده، طبیعت، برخورداری، اندیشه، علم، صنعت، مصلحت، سود، لذت، تمدن، اقتصاد، غریزه، جسم، اختیار، اراده، تسلط، دنیا، قدرت، معاش، و خود.

آنچه غرب را به تلاش واداشته است! طواف، خدا و بس! و سعی، بشر و همین!

طواف، روح و دگر هیچ! و سعی، جسم و دیگر هیچ! طواف رنج "بودن"، "دغدغۀ آسمان"، و سعی، لذت "زیستن"، "آرامش خاک"، طواف، جستجوی "عطش"، و سعی، جستجوی "آب"، طواف، پروانه، و سعی، عقاب، و حج، جمع ضدین! حل تضادی که بشریت را در طول تاریخ گرفتار کرده است: ماتریالیسم یا ایده آلیسم؟ عقل یا اشراق؟ دنیا یا

آخرت؟ برخورداری یا زهد؟ مائده های زمینی یا مائده های آسمانی؟ مادیت یا معنویت؟ اراده یا مشیت؟ و بالاخره، تکیه بر خدا یا بر خویش؟ و خدای ابراهیم به تو می آموزد که: هر دو! آموزشی نه با فلسفه، با عرفان، با علم، با کلمات، که با یک نمونه، یک "انسان"،و این "انسان، چهره ای که فیلسوفان جهان، عارفان جهان و همهٔ جویندگان ایمان و پویندگان حقیقت، باید درس بزرگ خدا را در او بخوانند، باز هم چهرهٔ یک زن، یک زن سیاه، یک زن حبشی، یک کنیز، هاجر! یک مادر!به فرمان "عشق"، خود را تسلیم مطلق "او" می کند، و کودکش را از شهر و دیار و زندگی، به این درهٔ سوختهٔ بی آب و آبادی و بی کس، می آورد و در کف این دره می گذارد.

توکل محض، نفی همهٔ حسابها و کتابها به قدرت ایمان، تکیه بر عشق، به "او" و دگر هیچ!

طواف! و اما، همچون پارسایان و پرستندگان، در کنار کودک، به انتظار معجزه ای نمی نشیند، نمی ایستد، تا دستی از غیب برون آید و کاری بکند، مائده ای از آسمان فرود آید، نهری از بهشت جاری گردد، و توکل، نیاز را تکافو کند، کودک را به "عشق" می سپارد و خود، بیدرنگ، به "سعی" بر می خیزد، دویدن، به دو پای "ارادهٔ خویش"، جستجو به دو دست "توان خویش"،و اکنون، در کوهستانهای خشک و بی کس پیرامون مکه، انسانی "تنها"، "تشنه"، "مسئول"،"غریب"، "آواره"، و در جستجوی بی ثمر "آب"! شگفتا! از هاجر سخن می گویند؟ یا از "انسان"؟و اما، "سعی هاجر" به شکست پایان می گیرد، نومید

باز می گردد، به سوی کودک، و می بیند که، شگفتا! کودک - این سپرده به دامان عشق - در بیتابیهای عطش خویش، به پا، شنزار زمین را گود کرده و در انتهای نومیدی، پایان تلاشهای بی ثمر، در آن لحظه، که پیش بینی نمی توان، از آن جا که انتظار نمی رفت، ناگهان، یک باره، معجزآسا:- به قدرت نیاز و رحمت مهر - زمزمه ای! "صدای پای آب"، زمزم! جوشش سرشار آبی خوشگوار و حیات بخش، از عمق سنگ! و... درس! یافتن "آب"، به عشق، نه به "سعی"، اما، "پس از سعی"!

"گر چه وصالش، نه به کوشش دهند آن قدر ای دل که توانی، بکوش "!تلاش کن! ای تکیه کرده به عشق، سعی کن! ایمان محض، توکل مطلق! هفت بار، درست هم اندازهٔ طواف! اما، نه در خطی دایره وار، که تلاشی دوری، سعی خراس است، دوری باطل، در انتها، می رسی به ابتدا، یعنی: "عبث"، "پوچی"، دایره ای توخالی، بی محتوی، بی هدف! مثل صفر.

کارکردن، برای خوردن، خوردن، برای کارکردن، و در نهایت؟ مرگ! زیستن، نه برای زیستن، که برای خدا، و سعی، نه برای سعی، که برای خلق، و حرکت، بر خطی مستقیم، نه گردشگاه، راه، و هجرت، از آغازی، به انجامی، از مبدئی، به مقصدی، از بدایت، به نهایت، از صفا، به مروه، رفتن و بازگشتن، هفت بار، تکرار، اما "طاق"، نه "جفت"، تا سعی، در صفا پایان نگیرد، به همان جا نرسی که از آنجا حرکت کردی، هفت بار، یعنی، همیشه، خستگی ناپذیر، همه عمر، تا... نیل به "مروه"! آیا:آغاز، از "صفا"، "دوست داشتن پاک دیگران"؟و

انجام، تا "مروه"، "نهایت انسانیت = مروت، بزرگوار نه گذشتن از ناهنجاری و نقص دیگران"؟

کدام دیگران؟ همگامان تو در سعی؟چه می دانم؟اما آنچه می دانم این است که:از گرداب "نیست انگاری خویش" - در عشق - سر بر آور، پا جای پای ابراهیم بگذار، و آنگاه، هاجروار، ای انسان "تنها"، "غریب"، "آواره" و "تبعیدی" در کویر زمین، ای انسان "مسئول"، "تشنه" و "جستجوگر آب"، در سراب زندگی.

بر تپهٔ "صفا" بر آی، نهر سپید انسان آواره و در تلاش را بنگر، بنگر که چه بی قرار و عطشناك، از بلندی صفا سرازیر می شود، و بر سنگلاخ سوختهٔ این کویر، در جستجوی آب، می شتابد و به سوی مروه جریان می یابد و از کوه بلند مروه بالا می رود و آب نمی یابد و با دستهای خالی،چشمهای نگران و لبهای تافته از عطش، باز می گردد و باز، در انتها به صخرهٔ خشك صفا می رسد و می بیند که در نهایت راه، به همانجا رسیده است که بود، باز می گردد و شتابان می رود و باز به مروه می رسد، به همان جا که بود، باز می گردد و شتابان می آید و به صفا می رسد، به همانجاکه بود، باز می گردد و شتابان می رود و باز... تا هفت بار! تا همیشه! و در نهایت، آب نمی یابد، اما، به مروه می رسد! و تو، ای قطره، از فراز صفا، خود را به این نهر سپید آوارگی و تلاش و عطش افکن!در سیل جمعیت، غرق شو، سرازیر شو، سعی کن، همگام همه.

در نیمهٔ راه، به محاذات کعبه می رسی، "هروله" کن، هماهنگ همه.[1] باید با او سعی می کردم. آخر با هم عهد کرده بودیم که یک بار دیگر حج کنیم، این بار با هم.

ملک الموت همان سال او را از ما گرفت و من تنها رفتم، اما همه جا او را در کنار خود می یافتم، همهٔ مناسک را- گام به گام - با هم می رفتیم، اما نمی دانم چرا، در سعی بیشتر "بود". ظهوری تابنده داشت و حضوری زنده و گرم، صدای پایش را می شنیدم که پیاده می دود و آشفته، و هرم نفس نفس زدنهایش که چه تب دار بود و تشنه و عاشق. تنها خود را به این سیل خروشان حیرت و عطش خلقی که سراسیمه از این سو به آن سو می دوید سپردم اما او را، به هر سو که می نگریستم می دیدم گاه پا به پایم می دوید، پا به پایش می دویدم، گاه می دیدم که همچون صخره ای از بلندای صفا کنده شده است و با سیل فرو می غلتد و پیش می آید و گاه، در قفایم احساسش می کردم، هروله می کرد و مسعی می لرزید، می یافتم. می شنیدم و می دیدمش که سرش را بر آن ستون سیمانی می کوبد و می کوبد تا... بترکد که همچون حلاج از کشیدن این بار گران به ستوه آمده بود و آن همه انفجار را در آن نمی توانست به بند کشد و نگاه دارد. او که سر را به دو دست می گرفت و به میان خلق می آمد و به التماس ضجه می کرد که بزنید بزنید که سخت بر من عاصی شده است! چرا در سعی این

---

[1]. برادر شهید، این قسمت را (تا اواسط صفحه بعد) جداگانه نوشته و در حاشیه اش نیز این جمله را یاداشت کرده: "سعی باید تنظیم شود شاید باید سر و ته شود. نوشته جلال در اینجا گنجانده شود". برای نوشته جلال رک به پیوست ها شماره ۶: یادداشت ها و توضیحات ناشر (دفتر)

همه "بود" و بیش از همه جا؟ شاید از آن رو که در حج خویش نیز، چنین بود. در این "سفرنامه" که همه "گزارش" است و همه جا چشم تیزبینش کار می کند، تنها در مسعی است که شعله ور می شود و دلش را خبر می کند و روح حج در فطرتش حلول می کند و شعشعهٔ غیب بی تابش می کند و بی "خود"! شاید از آن رو که "مسعی" شبیه "عمر" او بود و "سعی" زندگی اش. تشنه و آواره و بی قرار در تلاش یافتن "آب" برای "اسماعیلهای تشنه در این کویر" و شاید، اساساً به این دلیل که او، راه رفتنش مثل سعی بود، چه قدر خود را به او رساندن سخت بود، باید همیشه می دویدی، اگر لحظه ای غفلت می کردی، لمحه ای به قفا یا چپ و راست و یا به خودت چشم می گرداندی، عقب می ماندی و او، به شتاب عمر خویش، می گذشت. اصلاً او راه نمی رفت، قدم نمی زد، هروله می کرد! گوئی تشنهٔ خروشان جستجوگری است که همواره، احرام بر تن، آوارهٔ میان دو قلهٔ "صفا" و "مروت" می کوشد و می رود و در این کویر، آب می طلبد، و این، زندگی کردن وی بود که در حج، تنها به مسعی که پا می نهد بر می افروزد و "خسی در میقات"ش به سعی که می رسد، "کسی در میعاد" می شود و "چشم دل" باز می کند و آنچه نادیدنی است می بیند و حکایت می کند:

تقصیر، پایان عمره، حج کوچک تر

و در پایان هفتمین سعی، بر بلندای مروه، از احرام بیرون آی، اصلاح کن، جامهٔ زندگی بپوش، آزادشو، از مروه، مسعی را ترک کن، تنها، تشنه، و با دستهای خالی، به سراغ اسماعیلت...!

گوش کن! از دور، زمزمهٔ جوشش آب را نمی شنوی؟

ببین! پرندگان تشنه، بر فراز این سنگستان سوخته به پرواز آمده اند!زمزم، اسماعیل را سیراب ساخته، و قبیله ای از دوردست ها، خلوت این درهٔ خالی را پر کرده است،

تشنگان زمین، از افقهای دور صحرا، در پیرامون زمزم تو خیمه زده اند، و در این "وادی تشنه و نومید"، شهری روئیده است از سنگ، و بارانی باریده است از وحی و... "خانه "ای از "آزادی" و "عشق"،

و تو، ای بازگشته از "سعی"، همچنان تشنه، همچنان تنها،

تنهائی تو به سر آمده است،

زمزم، در پای اسماعیل تو می جوشد،

خلق در پیرامون تو حلقه زده اند،

و چه می بینی؟

خدا، دیوار به دیوار خانهٔ تو، خانه کرده است!

دامان تو، دامان خدا شده است،

ای خسته از "سعی"،

بر "عشق" تکیه کن!

ای "انسان مسئول"!

بکوش!

که "اسماعیل تو" تشنه است،

و ای "انسان عاشق"!

بخواه!

که عشق معجزه می کند!

و تو، ای حاج!

که از سعی باز می گردی،

از کویر تشنهٔ "بودن"ت، از عمق سنگ شدهٔ "فطرت"ت چشمه ای سر بازکرده است،

گوشت را، بر دیوارهٔ قلبت بنه، به نرمی، بفشر،

زمزمه اش را می شنوی،

از سنگستان مروه، به سراغ زمزم رو،

از آن بیاشام، در آن شستشو کن،

از آن برگیر و به سرزمین خویش بیار و به مردم خویش هدیه کن!

حج بزرگ تر

توضیح: حج، مجموعاً در دو مرحله است. آنچه گذشت: عمره بود، حج اصغر، پس از انجام آن از احرام آزادی، و از آنچه احرام ممنوع کرده است، برخوردار. تا روز نهم که مرحلهٔ دوم آغازمی شود: حج اکبر!

حج بزرگتر

روز نهم ذی حجه است، اکنون حج آغاز شده است، حج اکبر![1] کجائی؟ هر کجا که خواهی باش، مسجدالحرام، کنار کعبه، کوچه، خیابان، بازار، هتل...

مهم نیست، قصد، رهاکردن است، آغاز سفری بزرگ است، احرام بپوش و "از مکه بیرون آی"!

شگفتا! اکنون باید کعبه را رها کنی، مکه را پشت سر گذاری!

راستی مگر قبله کجاست؟

---

[1]. در تفسیر صافی ذیل آیهٔ سوم از سورهٔ توبه از کافی و عیاشی نقل شده که به گفتهٔ حضرت صادق: حج اکبر وقوف به عرفه و رمی جمرات است و حج اصغر: عمره.

حج است و با ترک کعبه آغاز می شود!

پس آن آهنگ کعبه کردن، از هر کجا هستی، کندن و به پا خاستن و رو به کعبه آوردن چه بود؟سفری که در آن، کعبه بود، چه بود؟:

حج اصغر، عمره!

و اینک، سفری که آغاز می شود، سفر از کعبه، ترک مکه، چیست؟:

حج اکبر!

آهنگ کعبه کردن، حج نیست، قبلهٔ حج، کعبه نیست، در آغاز چنین می پنداشتی، این خطا است،اکنون بیاموز که حج، "به کعبه رفتن" نیست، "از کعبه رفتن" است.

اکنون با جانت تجربه کن، از توحید ابراهیم بیاموز که:

از هم آغاز، مقصد کعبه نبود!

همه چیز از کعبه بدان سوی آغاز می شود. به کعبه، "تا پایان مرز خویشتن" رسیده ای، از کعبه، ای مهاجر که قصد "او" داری، به سرزمین دیگری پا می نهی، راه دیگری در پیش می گیری، اینجا دیگر سخن از ترک خود و ترک خانه نیست، اینها را که در میقات افکندی، اکنون سخن از ترک خانهٔ خداست.

اکنون، تو، ای که در بلندترین قلهٔ بندگی، به "آزادی" رسیده ای و در کمال بی "خود"ی، به "خود"، شایستگی آن را یافته ای که بگویندت: "از کعبه بگذر"! تو خود، اینك از کعبه نزدیکتری!

زیارت کعبه پایان یافته است، کعبه تو را، از "توئی" تا "خود" آورد.

تو، تا "خدا" برو!

نه دیگر "حج خانه"، که حج "خدای خانه" کن.

اینجا سخن از "جهت" است، نه "سرمنزل"، سخن از "به سوی کعبه" بود، نه "کعبه"!

هر جا که بایستی، مانده ای، مرده ای! ای "حاج"! آهنگ کننده! عازم!

ای همیشه به سوی او رفتن!

هان! ای هماره به سوی او "شدن "![1]

ای انسان، "روح خداوند"!

ای "عمل"! "عمل صالح"![1]

---

[1]. و الی الله المصیر!

به مکه آمده ای؟ در کعبه نیز مایست! در حرم نیز ممان،

"تا کعبه"، کعبه قبله بود، تا جهت را گم نکنی، تا قبله های دیگر نفریبندت، "در کعبه"، قبله جای دیگر است، آهنگ آنجا کن، آهنگ سفری بزرگ، بزرگتر از سفر کعبه: حج اکبر! این است که روز عزیمت، هر کجا هستی، لباس احرام بپوش و "از مکه بیرون آی"!

که حج بزرگتر، "قبله" در "قفا" نهادن است.

از "کعبه" شریفتر کجاست؟ می روی تا ببینی!

عرفات

احرام می پوشی و از مکه بیرون می آئی، به سوی "شرق". در بازگشتن از عرفات به کعبه، باید در مشعر بایستی و سپس در منی.

چرا؟

می رویم تا ببینیم.

---

[1]. تعبیر قرآن است از "انسان "، در آنجا که از فرزند نوح سخن می گوید خطاب به نوح که برای پسرش شفاعت می کند و طلب بخشایش اما بی ثمر! چه قرآن می گوید: "او از خاندان تو نیست، او عمل ناصالح است ".

از کعبه برو تا کجا؟ تا آخرین نقطهٔ دور، انتهای راه.

در "میانه منزل"ها ممان! "مرحله به مرحله"، "به تدریج" "ره چنان رو که رهروان رفتند"، "اول، منزل اول، دوم، منزل تکراری معلمها، مرشدها، نصیحتگرهای حرفه ای است. اینها موضوع های انشاء، نظم و ترتیبهای سنتی و حساب و کتابهای مصلحتی... است، همه را در احرام مکه بریز و بگریز، و تشنه و بی قرار ای عاشق - که در آن سوی کعبه در حرکتی! - "یک نفس"، تا نهایت بران، یک نفس، در میانه ممان!

روز نهم، وقوف در عرفات،

شب دهم، وقوف در مشعر،

از صبح دهم تا دوازدهم - و به دلخواه سیزدهم نیز - وقوف در منی.

در سرزمین عرفات و مشعر و منی ، هیچ نشانه ای وجود ندارد که بتوان ورود و وقوف در آن را توجیه کرد، از عرفات تا منی، تنگه ای است به طول بیست و پنج کیلومتر، که به دره های مکه می پیوندد.

این خط سیر متصل، نه از نظر طبیعی، نه از نظر تاریخی، نه از نظر مذهبی، هیچ خصوصیتی ندارد، آنچه این مسیر را به سه مرحله تقسیم می کند یک قرارداد است، قراردادی فرضی، برای تنظیم مراحل حج.

آنچه مسأله را حساستر می کند اینست که در اینجا، تکیه بر "وقوف" بود، یعنی که در عرفات، کاراصلی ات وقوف بود، در مشعر کار اصلی ات وقوف بود! در عرفات اساساً هیچ کار دیگری جز وقوف نداشتی، در مشعر، فقط هفتاد سنگریزه از زمین بر گرفتی و همین، و این نمی تواند علت وقوف در مشعر باشد، و باید شب را تا طلوع آفتاب، آنجا، وقوف می کردی.

در منی نیز تکیه بر "وقوف" است، روز دهم (عید قربان)، رمی و ذبح هر دو کار اصلی، پایان گرفت، کاری که تا ظهر خاتمه می یابد، اما سه روز تمام را باید اینجا وقوف کنی! وقوف چیست؟ وقوف، درنگ است، توقفی گذرا در گذر، نه "ماندن"، نه "سکون"، نه "سکونت"،نه "اقامت"... که "درنگ"!

یعنی که در راهی، در حرکتی، و در "میانه منزل" شبی، روزی، می ایستی و می گذری، در این سه منزل نیز، تو رهگذری، مسافری "حاج"ی، آهنگ رفتن به سوئی داری، زمانی، با کاروان، منزل می کنی و سپس کوس رحیل که برخاست، و کاروان که کوچ کرد، با کاروان به راه می افتی و منزل را به سوی منزلی دیگر ترک می کنی.

و رود است و توقفی و سپس کوچ! روز را در عرفات، شب را در مشعر، و با آفتاب عید، در منی،

و در منی وقوف! سه روز،

که منی نیز آخرین منزل نیست، مقصد نیست،

پس، این سفر کی به نهایت می رسد؟ سرمنزل این کاروان کجا است؟

هیچگاه! هیچ جا..

پس به کدام سو روان است؟

به سوی خدا.

تا به کی؟ تا به کجا؟ قرارگاه نهائی کجاست؟

خدا "مطلق" است، "ابدیت" است،

حرکت به سوی زیبائی مطلق، علم مطلق، قدرت مطلق، خلود مطلق، کمال مطلق!

حرکتی ابدی، بی قرار، بی "نهایت".

و الی الله المصیر!

که در این سفر، خدا، منزلگاه نیست، جهت است! در ما همه چیز، در گذر است و در تغییر و در مرگ، تنها جهت ثابت است! و تنها حرکت لایتناهی است!

کل شئ هالک الا وجهه!

از "کعبه" سر زدیم و بی درنگ به عرفات آمدیم و از عرفات، مرحله، مرحله، اکنون به سوی "کعبه" باز می گردیم!

انا لله، و انا الیه راجعون!

همه جا سخن از حرکت است، حرکتی ذاتی (گشتن) و حرکت انتقالی (بازگشتن)! و همه جاسخن از "الیه" است و هیچ گاه نه "فیه"!

این است که حج، آهنگ مطلق است،

این است که اینجا سفر نیست، که سفر را نهایت است، زیارت نیست، که زائر را مقصدی است، حج است، آهنگ مطلق، قصد مطلق، مقصود هست و مقصد نیست!

و این است که در منی رهایت می کند، و این است که در بازگشت از عرفات، به کعبه نمی رسی! تا پشت دیوار مکه می آیی،

که "قرب" هست و "نیل" نیست!

پس، حج، از "کعبه" تا "عرفات" رفتن است و از "عرفات"، "به سوی کعبه" تا "منی" بازگشتن!

و در بازگشتن به سوی کعبه، به سوی خدا، سه مرحله است.

پس اینجا، سخن از سه "سرزمین" نیست، عرفات و مشعر و منی، سه مکان نیست، رمزی از سه مرحله است. آنچه مرا به کشف این راز کشاند این بود که دیدم در مکان این سه منزل هیچ نیست، هر چه هست در "وقوف" در این سه منزل است،

در اینجا، "نیت عمل" نمی کنیم، "نیت وقوف" می کنیم!

پس اصل، سه مکان نیست، سه وقوف است!

از کجا بفهمیم که معنی این "سه وقوف" چیست؟

خدا، خود، این سه مرحله را نام داده است،

اینها است نامهائی که از آسمان فرود می آید!

عرفات، سخن از "شناخت" است، علم،

مشعر، سخن از "شعور" است، فهم،

و منی ، سخن از "عشق" است!

ایمان، از "کعبه" ناگهان در عرفات: (انّا للّه)

و از عرفات به سوی کعبه، منزل به منزل، در بازگشت:(انا الیه راجعون)!

پس عرفات، آغاز است، آغاز آفرینش ما در این جهان!

در قصۀ "آدم" (آغاز خلقت انسان، پیدایش نوع بشر بر روی زمین) می گویند، پس از هبوط (آغاز زندگی آدمی بر روی خاک) در اینجا برای نخستن بار، "آدم و حوا" یکدیگر را باز "شناختند"!

عرفه، عرفات!

"هبوط"! خروج آدم از "باغ بهشت"!

این "بهشت"، "بهشت موعود"، نیست، بهشت زمین است، "جنّت" است، جنّت، زمین پوشیده از سبزه و درخت است، زادگاه نخستین آدم، در آن دوران که او، بی هیچ کاری و مسئولیتی، می خورد، می نوشید و لذت می برد و... سیر و سیرآب می زیست.

تا ابلیس - که تنها فرشتهٔ خدا بود در جهان که سر از سجدهٔ آدم باز زد - در او - که خدا "فجور" و "تقوی" را در نفسش الهام کرده بود - به وسوسه آغاز کرد. او را به شکستن "حد" وا داشت، به "عصیان در برابر منع "! خوردن "میوهٔ ممنوع"[1]، یعنی که به تو صفتی خدائی می دهد: "بینائی و جاودانگی"!

آدم سر باز زد، یعنی که عقل تنها در آدمی کارگر نیست، ابلیس به سراغ حوا رفت، "عشق"! و این بار آدم، "میوهٔ ممنوع" را خورد، "عقل" و "عشق" یک باره بر جان "فرشته" زدند و او را "آدم" کردند، آدم: این تنها فرشته ای که می تواند "گناه" کند و بنابراین "توبه" و "عصیان" کند،و بنابراین "طاعت"!

---

[1]. "میوهٔ ممنوع" را که تورات و بسیاری از روایات و تفاسیر ما نیز، "علم" معنی کرده اند، من ‹ البته در معنای ویژه ای ‹ از میان دیگر معانی فرض آن، پذیرفته بودم و اکنون نیز بر آنم، اما نه به عنوان معنی اصلی و مستقیم آن، که به معنی التزامی آن، و میوهٔ ممنوع یا درخت ممنوع را که تفاسیراسلامی، از پست ترین معنی: "حسد و بغض و هوس" تا عالیترین مفهوم: "علم اهل بیت و مقام ولایت" برای آن نقل کرده اند و حتی کوشیده اند تا نوع درخت و میوه را از نظر گیاه شناسی تعیین کنند که گندم بوده است یا سیب یا...؟ من در یک کلمه، بسیار ساده و طبیعی، معتقدم درخت ممنوع، یعنی درخت "منع"! و خوردن میوهٔ ممنوع و یا به تعبیر قرآن: نزدیک شدن به درخت ممنوع، یعنی تجاوز از حد، پا نهادن به جهانی که بر روی هر موجودی بسته است، یعنی در یک کلمه: "عصیان"! که دو عنصر "آگاهی و آزادی"در آن هست! (نیز رک به: نوشتهٔ انسان آزاد، مندرج در کتاب "انسان" ‹ دفتر ›

عصیان، یعنی که "اراده"ای در برابر "ارادهٔ" خداوند! یعنی که "آزادی"، در برابر "جبر طبیعت"، یعنی که "انتخاب"، پس، "مسئولیت"، "خودآگاهی" و در نتیجه تبدیل "باغ سیری و سیرآبی و بی دردی" به "زمین نیازمندی، عطش و رنج": هبوط!

آغاز زندگی موجودی خودآگاه، مسئول، عصیانگر، محکوم همیشگی رنج و عطش، تبعیدی، احساس غربت و اسارت در طبیعت، همای آسمان پرواز در قفس خاک، و آنگاه، دغدغهٔ خاموش نشدنی جدائی، نی نالان بر لبهای مذهب، حکمت، عرفان، هنر و ادب و... زندگی! از درد فراق بریدن از "نیستان"، فشار سنگین و طاقت فرسای "مسئولیت"، "دلهرهٔ وجودی عصیان"،"اضطراب ذاتی گناه" و "شوق فطری بازگشت"...

و اینک، حج، تجسم آفرینش! توبه[1].

"خودآگاهی" و احساس دورماندگی و تبعید و غربت، و در نتیجه آهنگ "بازگشت"!

تبدیل آدم بهشتی به آدم زمینی، تحقق انسان در معنی کنونی اش، انسان عاصی، حدشکن، آسیب پذیر ابلیس و اثرپذیر حوا، راندهٔ بهشت، به خود وانهادهٔ خدا، تبعیدی زمین، زندانی طبیعت، و اینهمه، با خوردن "میوهٔ ممنوع"، که او را عقلی عصیانگر بخشید، خودآگاهی و بینائی ویژهٔ خداداد، چشمهایش را گشود و به عریانی خویش عارف شد، خود را شناخت.

---

[1]. در لغت: بازگشت

هبوط از "کعبه"، در "عرفات"!

آغاز پیدایش آدم بر روی زمین،

آغاز پیدایش انسان در زمان! با پیدایش "شناخت"!

و آغاز "شناخت" با "پی بردن به یکدیگر"، با "نخستین جرقهٔ عشق"!

برخورد آدم و حوا!

که آدم، همسر و هم ذات خویش را باز شناخت، با جنس مخالف خویش - که هم سرشت خویش است - بر خورد. آنجا انسان، با یک بینش فلسفی، به عنوان یک "ذات"، یک "ماهیت"، آغازش باپیدایش "شناخت".

و اینجا، انسان، با بینش علمی، به عنوان یک موجود عینی، آغازش در تاریخ، با پیدایش "شناخت"!

و در حج، نخستین حرکت، از "عرفات"!

و این است که "وقوف عرفات" در "روز" است، و آغازش از ظهر روز نهم، بلندترین قلهٔ خورشید.

آغاز "آگاهی"، "بینائی"، "آزادی از بند طبیعت"، "آشنائی" و "پیوند مهر" و "شناخت طبیعت و انسان" در روشنی تابناک آفتاب!

خورشید که غروب کرد، عرفات پایان می گیرد، در ظلمت، دیدار نیست، آشنائی و شناخت نیست، چه، بینائی نیست!

خورشید در جلگه ای که "عرفات" بود، غروب کرد و انسان نیز، به سوی مغرب، همسفر آفتاب، کوچ کرد،

حرکت، در شب،

وقوف در مشعر! سرزمین "شعور": خودآگاهی.

مرحلۀ پس از "شناخت": آگاهی،

و چه شگفت انگیز!

اول شناخت و سپس شعور؟

همه می پندارند که اول باید "شعور" باشد، تا بتواند به "شناخت" برسد، بشناسد!

اما آفرینندۀ شناخت و شعور، برعکس، می گوید: از "برخورد" - برخورد دو جنس متضاد، تصادم دو اندیشه، "پیوند" و پیدایش نخستین تصادم و تفاهم، پایان زندگی فردی و آغاز نخستین "اجتماع"، "خانواده"، "پیدایش عشق خودآگاه" و به هر حال، یکی شدن دو

انسان – "شناخت" پدید آمد و با آن، انسان در زمین، و سپس، سیر تکاملی شناخت، به شعور پیوست و علم، قدرت فهم را افزود، و "آگاهی"[۱]، "خودآگاهی"[۲] زاد!

عینیت[۳]، مایه و پایهٔ ذهنیت[۴] است و در رابطهٔ "ذهن"[۵] با عالم خارج و در اتصال با "واقعیت"[۶]، عقل رشد می کند و ادراک نیرو می گیرد و قدرتهای معنوی آدمی می شکفد.

چه، اول: مشعر و سپس عرفات، یک ایدآلیسم خیالبافانه است، حکمت الهی! متافیزیک. اول، منی، تصوف: دین بی شناخت و بی شعور!

عرفات، بی مشعر و منی، ماتریالیسم، سیانتیسم بی خدا و بی خودآگاهی، علم مانده در پدیده ها، زندگی عبث، تمدن بی روح، پیشرفت بی آرمان!

و مشعر و منی، بی عرفات: دین! آنچنان که همه می فهمند!

اما، در این دین، انسان یک پدیدهٔ خاکی، از پست ترین ماده! اما به نیروی امانتی خدائی، در حرکت، آغاز شده با شناخت، علم به واقعیت جهان، بینائی مادی، و از آن منزل، رسیده به

---

۱. SCIENCE.

۲. CONSIENCE.

۳. OBJECTIVE.

۴. SUBJECTIVITE.

۵. IDEE.

۶. REALITE.

خودآگاهی انسانی، شعوری زادهٔ علم و زایندهٔ عشق - منزلی میانهٔ عرفات و منی -، و از آن پایگاه پریده به برترین قلهٔ صعود، آخرین مرحلهٔ کمال، معراج تا سدرةالمنتهی و "قاب قوسین، او، ادنی"! تا..."خدا"! منی!

رآلیسم، آری، اما نه هدف، که اصل! پایگاه پرواز به سوی ایده آل، ماوراء!

ایده آلیسمی با زیربنای ماده! ماتریالیسم! که انسان، در این مکتب، پدیده ای است متضاد، یک جمع ضدین، دیالکتیک! نیمی از خاک، لجن سیاه بدبو! لایهٔ رسوبی و متحجر سیل! و در او، روح خدا! و تو؟ یک "عمل"، یک "آزادی"، "انتخاب"، یک "مهاجر" از "لجن خاک" تا "روح خدا"! و در این سفر، گذشته از سه مرحله، سه وقوف گذرا، عرفات و مشعر و منی.

و اکنون می بینیم که چه درست و دقیق، همه چیز روشن می شود و چه ساده و چه خوب! مذهب؟ "راه"، حکمت؟ "آگاهی"، رسالت؟ هدایت! امّت؟ گروهی عازم، امامت؟ راهنمائی و رهبری! امام؟ معالم الطریق! علائم راه نمائی، "شهید"، "شاهد"، "نمونه"، "پیشوا"...

عبادت؟ "کوفتن و هموار کردن راه"، پارسائی و ریاضت نفس؟ "خودسازی انقلابی یک مسئول، برای ترک هر چه تو را به خود می خواند و به ماندن وا می دارد و سنگین می کند"، "سبیل الله" راهی که با ترک خویش و ایثار دنیایت به خلق، برای خدا آغاز می شود، "دعا؟" خواستن، او را خواندن، نیازها و خواستها و عشقها و نفرتهای خویش را بازگو کردن، تلقین کردن، بر خود و بر خلق و بر خدا عرضه کردن "ذکر؟" یادآوری، فراموش نکردن! "حج؟" "آهنگ کردن"!

و حتی حل همهٔ تضادها و تناقضها که می پنداریم: مال؟ هم "معروف" و حتی "خیر" و "فضل خدا"، و هم "دنیا، فتنه،..."! یعنی همه چیز، را باید در این "راه" سنجید، اگر "نماز"، از رفتن باز می دارد، پس "وای بر نمازگزاران"[1] و اگر پول در این راه به کار می آید، پس: پیامبر نیز، خود، پول دوستی را دوست می دارد!

اکنون به "عرفات" رسیده ایم، در دورترین فاصله ای که در این سفر، می توان با کعبه داشت.جلگه ای خشک، مواج از ماسه های نرم ساحلی، در میانه تپه ای خرد، سنگی، جبل الرحمه، که در "حج وداع" پیغمبر، آن را برای ابلاغ آخرین پیامش، به مردم، منبر گرفته بود.

شهری شگفت، یک روزه روئیده از ماسه ها، و نماز شام برچیده! شهری جامع ملل، بی سازمان، جامعهٔ نژادهای بشری، بی رنگ، جمع کشورهای عالم، بی مرز، تمامی زمین، در یک جلگه، افق در افق صف خیمه های سپید، تشخصها، چه کم، اشرافیتها، چه پست، نمود، گاه به گاهی، زیبائیها، چه زشت!

و تو، می پرسی که اینجا چه اثری هست که برای زیارتش آمده باشم؟ و چه عملی هست که برای انجامش؟ هیچ! آزادی. در این دریای بیکرانهٔ بشری غوطه خور، به هر گونه که بخواهی می توانی روز را بگذرانی، حتی در خواب!

---

[1]. "ویل للمصلین..." (خدا)

اما آن چنان "بخواه"، که انگار در عرفاتی!

در اینجا، هیچ چیزی برای "دیدن" نیست،

اما به گفتهٔ ژید: "بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آنچه بدان می نگری".

در اینجا هیچ تکلیفی نیست، در اینجا، آنچه باید بکنی برتر از آنست که در قالب "تکلیف" گنجد.

تأمل!

غنچهٔ فطرتت را در زیر آفتاب پاک عرفات بگیر تا بشکفد،

و بر عادتی که تاریخ ما را پرورده است، از روشنی مگریز و از آزادی، از جمعیت، از نور، از آفتابی شدن...

ای سایه پرورد ستم! عزلت گرفتهٔ جهل! خزهٔ مردابهای امن و آرام، ای... "من"! از خیمه ات بیرون آی، در اعماق این اقیانوس ژرف خلایق گم شو، بگذار خورشید آتش ریز عرفات بسوزاندت،

یک روز هم بگذار، ای... موم!

فروزان در قلب جمع، نه نرم در دست خصم، بازیچهٔ رام سرانگشتان بازیگر!

به هر حال، آزادی، به هر گونه بخواهی می توانی این روز را بگذرانی، حتی در خواب، همچون همیشه! آنچه اینجا از تو خواسته اند "وقوف" است!

مشعر

آفتاب عرفات رفت، از عرفات برو! که عرفات نیز می رود، عرفات شب را تحمل نمی تواند، شب عرفات را می بلعد، می کشد، محو می کند!

شب را در عرفات ممان، خورشید که رفت برو.

که خلق آهنگ کوچ کرده اند. شب که فرا می رسد، هیچ مسلمانی را بر سر راه خویش نمی یابد."شهر خورشید"، ناگهان در ابهام غروب محو شد و از جلگه، شتابان گریخت.

به کجا؟

به "مشعر"![1]

نمی گذارندت که آرام بگیری، در هر منزلی، درنگی و بیدرنگ کوچ! سکون؟ هیچگاه! اقامت؟ هیچ جا!

وقوف! نیم روزی و شبی و دو سه روزی، همین!

---

[1]. المشعر، المعلم... و المشاعر، المعالم التی ندب الله الیها و امر بالقیام علیها و منه سمّی المشعر الحرام، لانه معلم للعبادة و موضع. (لسان العرب)

خیمه هایی را که دیروز زده اند، امروز بر می چینند!

با تو دارند حرف می زنند!

با تو، ای... "من"!

ای که بر پشت این زمین درنگی و دیگر هیچ!

ای که بر ابدیت زمان، لحظه ای و دیگر هیچ!

ای... هیچ!

ای موج! که آسودگی تو، عدم تو است،

ای تنها در "حرکت"، "هست"!

ای در آهنگ مطلق کردن، همه چیز!

ای... هیچ!

ای "قطره"!

به نهر خروشان "مردم" پیوند، جاری شو!

"فاذا افضتم من عرفات فاذكروا الله عند المشعر الحرام، و اذكروه كما هديكم و ان كنتم من قبله لمن الضالين ثم افيضوا من حيث افاض الناس...!"[1]

که شب را باید در مشعر بود.

تنگه ای جاری از عرفات، به سوی منی و مکه، که هر چه پیشتر می آید تنگتر و خلق در آن فشرده تر.

ناگهان طوفان مغرب، عرفات را بر می آشوبد و شهر یک روزه را به هم بر می آورد و سیل خروشان "انسان" - یکرنگ و یک روی - چون گردابی بر گرد جبل الرحمه، گویی که چرخ می زند و پریشان و برکنده از هول شب، در سراشیب تنگه فرو می ریزد و چون نهری خروشان در شب، سیل سپید خلق، در شب، از شب می گریزد، که شب جلگهٔ عرفات را اشغال کرده است.

و تو، "نقطه"ای، در این "خط راه"،

قطره ای، چون دیگر قطره ها،

---

[1] . بقره، ۱۹۸ و ۱۹۹: "پس هنگامی که از عرفات جوشش و جریان یافتید (تشبیه خلق به رودخانه!) در آستانهٔ مشعرالحرام، یاد خدا را در آگاهی و احساستان زنده کنید. او را یاد آوریدآن چنان که شما را به راه آورد، هر چند پیش از آن از شمارگم گشتگان بودید. سپس جاری شوید از همان جا که خلق جاری است."این قید به خاطر آنست که در جاهلیت بزرگان و اشراف در مسیری اختصاصی، کنار از بستر رودی که تودهٔ مردم در آن به سوی مشعر جاری بودند، حرکت می کردند!

ای جاری! ای سیل!

ای تلاش، خروش در شب!

ایمان و امید در ظلمت!

شگفتا! گوئی، "شهر خورشید" در زیر آتش عرفات، ذوب شده است و اینک، "شهر خواب"، چون آتش سیال بر بستر این وادی جاری است.

همه در هم گم شده اند!

هر کسی، در شب و در جمع غرق است.

اما چه باک؟ که راه استوار و مطمئن است!

خود را یافتن و راه را گم کردن، فاجعه است،

خود را در راه گم کردن، نجات است،

و بالاتر از آن خود را راه کردن عبادت!

که "عبادت"، یعنی: ای "سنگلاخ خشن"، ای "مرداب عفن"، ای بلندی غرور و ای پستی ذلت، خود را بکوب، راهی هموار شو در زیر پای ارادهٔ خداوند، تا بر تو، نرم و زیبا بگذرد، در تو همچنان که در جوهر حیات و در فطرت جهان، جریان یابد.[1]

ای که در انتهای راه، خدا، انتظار تو را می کشد...

اکنون به مشعر رسیده ایم، مفعل، اسم مکان، مکان شعور!

هوشیاری را بنگر،

در عرفات، "شناخت"، "جمع" بود و در مشعر، شعور مفرد! یعنی که واقعیتها گونه گون است و بسیار، اما حقیقت یکی است و راه یکی! راه مردم، که به سوی خدا می رود!

و پیامبر، در جمع یاران، بر خاك نشسته بود، با چوب دستی اش راههای بسیار بر خاك کشید، بی قید بود، زیرا که شناخت، پی بردن به "واقعیت" است، "علم" است، "آگاهی بر آنچه هست"،عرفات، آینه ای است که طرحها و رنگها و نقشها و وضعها - آنچنان که هست، - بر آن می افتد، علم، آینه ای است در برابر دین، دنیا، نامش: "فقه" یا "فیزیك"!

همین!

---

[1]. "عبد الطریق: مهّده "!

بد و خوب ندارد، خدمت و خیانت در آن مطرح نیست، پاکی و ناپاکی در آن، بی معنی است، علم است و علم، همه جا و همیشه، یکی است کافر یا مسلمان، مردم یا دشمن مردم، خائن یا خادم!

این قیدها در "شعور" مطرح است. نیروئی که علم را به استخدام می آورد، جهت می بخشد، فجور می آفریند یا تقوی، صلح یا جنگ، عدالت یا ظلم...

در یک نظام سرمایه داری، شناخت همان است که در یک نظام برابری، فیزیکدانهای نازی همان شناخت را از طبیعت دارند که فیزیکدانهای قربانی نازی، و روحانی خلیفه همان شناخت را ازدین، که روحانی در بند خلیفه.

آنچه این را جلاد می کند و آن را شهید، یکی را آزادیخواه و دیگری را جبار، این را پاک و دیگری را پلید، "شناخت" نیست، "شعور" است.

"کدام علم"؟ معنی ندارد: که علم، یکی است. "چگونه شناختی"؟ بیجاست، که شناخت، یک گونه بیش نیست.

اما کدام "شعور"! به این سؤال است که باید پاسخ گفت. و حج پاسخ می گوید:

- "شعور حرام"!

آنچه در حریمی از عفت و تقوی و حرمت و طهارت، نگهبانی شده است،این است که مرحلۀ نخست، تنها "عرفات" بود، اما اینجا، تنها "مشعر" نیست، "مشعرالحرام" است.

و عجیب است! وقوف مشعرالحرام، در "شب" است!

و وقوف عرفات، در "روز" بود!

چرا؟

عرفات مرحلهٔ "آگاهی" است[۱]، شناخت یک رابطهٔ عینی است[۲] رابطهٔ ذهن با واقعیت خارج (جهان، "برون ذات") چشم می خواهد و روشنائی اما شعور، مرحلهٔ "خودآگاهی" است،[۳] قدرت "فهم" است و این یک مسألهٔ ذهنی،[۴] "درون ذات".

آنجا مرحلهٔ "حس" است و مشاهدهٔ عینی: "نظر"، و اینجا مرحلهٔ "فکر"، شهود ذهنی: "بصیرت"![۵]

اما نه "فکر بی مسئولیت"، "فهم آلوده و بیمار"، "شعور لاابالی"، که شعوری مسئول، متعهد، در حریم خلوص و تقوی، در حرم قداست و امنیت ایمان، شعور "مشعرالحرام"،

---

[۱] SCIENCE.

[۲] OBJECTIF.

[۳] CONSIENCE.

[۴] SUBJECTIF.

[۵] . این دو کلمه "نظر" و "بصیرت" را من، آن چنان که قرآن به کارمی برد، گرفته ام، که "نظر" را در دیدن پدیده های مادی طبیعت به کار می برد و بصر را در بینائی حقایق: "افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت"، "ادعوا الی الله علی بصیرة، انا و من اتبعنی"!

همچون مسجدالحرام، ماه حرام، شهر حرام...! که در آن، گناه و فساد حرام است، جدال حرام است، تجاوز حرام است، حتی آزار جانداری، ریشه کن کردن گیاهی حرام است، زمین و زمان حرمت است و امنیت و حریت و عصمت! در حصاری از "تقوی" ویژۀ صلح و صلاح! پاک، به طهارت روح، و تابناک، به روشنائی فطرت!

شگفتا! "شعوری" زادۀ "شناخت" و زایندۀ "عشق"، همسایۀ دیوار به دیوار "علم" و "ایمان": میانۀ عرفات و منی! پس از عرفات و پیش از منی.

این است که شعور، خود تابناک است و شعله ای فروزان به روغن اندیشه، در مشکات دل.

حکمت، "خود آگاهی"یی که پیامبران آورده اند و به انسان بخشیده اند، این است، نه فلسفه و نه علم، و "علم" که اسلام از آن سخن می گوید همین علم است، علمی است که نه عالم، که روشنفکر می پرورد و خودآگاه! تصویر ذهنی از پدیده ها و قاعده ها نیست، روشنی و نور است،نوری نه در بیرون، که در درون، این است آن "علمی که به تعبیر پیامبر امّی نوری است که خدا در دل آنکه بخواهد می افکند"[1]، "علم راه" و "علم هدایت"، علم عرفات را هر کسی می تواند آموخت، علم مشعر، نوری است که خدا در دل آنکه بخواهد می افکند،

[1]. العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء.

که را می خواهد؟ آنکه را نه در راه خویش، که در راه خدا می کوشد، مبارزه می کند، "الذین جاهدوا فینا، لنهدینهم سبلنا"! علم راه، هدایت! خودآگاهی رستگاری، نور نجات، شعور ویژه ای که یک "امّی" را، یک "بدَوی " را "رائد قوم" می کند و مشعل دار راه! این علم، به سواد نیاز ندارد، در دفتر و کتاب و کلاس نیست، در حوزه و در دانشگاه نمی آموزند، آموزشگاه آن، صحنۀ جهاد است و دانش آموزانش مجاهدان مردم، راه جویان خدا، این علم، به چراغ و دود چراغ نیاز ندارد، خود، نفس روشنائی است، نور است.

و بدان می توانی دید و روشن دید، هر چند در شب، اما شب مشعر، مشعرالحرام!

و چه باک که شب است و فضا تیره، که مگر نه در راهی؟ و مگر نه در جمع؟ با کاروان؟ قطره ای جاری در نهر سپید خلق، خلق جاری در بستر راه؟ که فرمان است:

"افیضوا من حیث افاض الناس!"

از همانجا که مردم جوش کردند و جاری شدند، بجوشید و جریان یابید! در فیضان خلق، غرقه در مردم جاری!

و چه شورانگیز!

جستجوی سلاح در شب! در سرزمین شعور!

که اگر شب نمی بود، جمع آوری سلاح چرا؟

انتظار صبح چرا؟

و جهاد فردا چرا؟

مشعر،

وقوف برای تأمل، طرح، آمادگی روح، جمع آوری سلاح، بسیج در سرزمینی که با صحنۀ نبرد، هم مرز است،

در زمانی که با روز نبرد، پیوسته است.

و این همه، در تقیۀ شب، در کمینگاه ناپیدا، در مرز منی، در حکومت ظلم!

جمع آوری سلاح، در تاریکی شب، اما به روشنائی شعور، شعور حرام، و با اندوختۀ شناخت، در روشنائی عرفات!

و شب انتظار، انتظار صبح! صبح روشنائی، پیروزی و عشق، در منی!

سپاه، خروشان و آشفته به مشعر می رسد، از راه، در سنگلاخهای کوهستان به جمع آوری "جمرات" می شتابد و سپس، آرامش! و تأمل!

در این صحرای "محشر"... نه، خدایا! "مشعر"! نه دیگر خیمه ای، علامتی، کاروانی، دیواری، دری، سقفی، خیابان کشی و چراغ و نشانی، برج و باروئی... بیهوده مکوش تا کسی را بشناسی، کاروانت را بیابی، در مشعر هر کسی با خودش است! همین! دو نفری! هر کسی با شب،

محشری از آدمها و مرکبها و گلّه ها! فشرده در هم،

محشر! "یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه...!"

از بی "خود"ی، اکنون به "خود" رسیده ای، و در نفی خویش به اثبات.

در احرام، خود را کندی، در میقات خود را به جمع افکندی، در طواف خود را به گرداب سپردی، در سعی خود را پیدا کردی، در عرفات، خود را به دجله دادی، اکنون در مشعر بازش گیر،"

که ایزد، در بیابانت، دهد باز"!

در این انبوهی جمع، هر کسی تنها است.

ای به "خود" رسیده! "خود" شده! ای "خویشتن "! که اکنون راستی! ای "من" بی دروغ،

بی لباس، بی نمود، نه دیگر آرایش، نه دیگر رنگ، نه دیگر نقاب، نه دیگر حاشیه! ای سراپا "متن"،ای انسان بی نقاب، ای "توی تو"!

امشب، با دوست، خلوت کن!

"خودی"ی را که کتمان می کردی، اعتراف کن. "خود را آزادکردن، خویشتن خویش را به صراحت اعتراف کردن" می دانی چه شورانگیز است؟

اکنون لحظهٔ آن فرا رسیده است که حصار را بشکنی، پرده برداری، آن را که تمام عمر، در سیاه چال پنهان تو، زندانی بود، رها کنی، در اینجا توئی و تنها تو!

در تنهائی به جمعیت پیوستی و اکنون، در انبوه جمع، به تنهائی می رسی!

چه گرانبها است، فردیتی که در جمع می یابی. مرواریدی که از غواصی در عمق اقیانوس صید کرده ای، شانه به شانهٔ خلق بودن و تنها! چه پرشکوه است!

کن فی الناس، و لا تکن معهم!

اینجا "مزدلفه" است: "در هم فشارنده و به هم نزدیک کننده"!

تنگه ای که آغوش خود را تنگتر کرده است و این سپاه را تنگ در خود می فشرد.

میلیونها انسان، نه در صحرای بی حد و مرز پراکنده اند و هر کسی جائی، دور از دیگران، نه در شهری، همه دیوار و دیوار و دیوار، هر چند تنی، در قفس اطاقی، حصار خانه ای، بی دیگران، پوشیده و فرو بسته و در خود!

که در تنگه ای، همه تنگ در هم فشرده! پهلو به پهلوی هم، همه در هم خزیده،

با این همه، هر کسی، خود، تنها! با این آسمان! با این عالم!

گوئی، در حاکمیت مطلق جمع، تنهاتر می شوی!؟

کسی به کسی نیست، مهراس، شب تو را در حریم عفت خویش گرفته است،

هیچ "نگاهی"، تو را به "نه آن چنان بودن که هستی" نمی خواند، خود را در شب رها کن!

چه می گویم؟ در مشعر، تنها زمین پوشیده از شب است، آسمان مشعر، سراپردهٔ ملکوت خدا است. این نخلستان خاموش و پر مهتابی که هرگاه، مشت خونین و بی تاب قلبت را در زیر بارانهای غیبی سکوتش می گیری و نگاههای اسیرت را، همچون پروانه های شوق، در این "مزرع سبز" رها می کنی، غربت این کویر بی درد را - که در آن به زندگی کردن، محکومی - در عمق فطرت خویش احساس می کنی، در سکوت اسرارآمیزش، صدای خدا را می شنوی، و ناله های دردآلود آن "زندانی بزرگ خاک" را، "امام راستین انسان" را که در کنار این "مدینهٔ پلید زندگی" و در سینهٔ این "کویر بی فریاد زمین"، سر در حلقوم چاه برده است و می گرید.

شب مشعر، با شکوه و عظمتی مرموز و ماورائی می رسد و در برابرش، هستی لب فرو می بندد و آرام می گیرد.

ناگهان، سیل مهاجمی خود را به درهٔ مشعر می زند و فشرده و پر هیاهو، بر بستر دره می دود و رفته رفته در آغوش تنگ مشعر و بر دامن تپه ها و کوههای پیرامون، فرو می نشیند و سپس، مشعر، در زیر سقف ماورائی خویش، دوباره سکونت [سکوت] می کند.

شب مشعر آغاز شده است. در مشعر چراغ نیست، شب، به مهتاب روشن است، و به قطره های درشت و تابناک باران ستاره، مصابیح آسمان!

شب مشعر، این "موجود زیبا و آسمانی" که مردم شهرزده و زندگی زده ای که عمر را همه سر در خاک فرو برده اند و لقمه در خاک می جویند، آن را نمی شناسند. آنچه می شناسند، شب دیگری است. شب مشعر به وصف نمی آید!

شب مشعر، سایه ای از شبهای خیال پرور و دل انگیز بهشت است. مهتابش سرد و باز و مهربان است و لبخند نوازشگر خداست و در چهرهٔ او است که دلت "سوگند خدا را به ماه و مهتاب" گواهی می دهد!

مهتاب شهرهای دود و آبادیهای غبار خاک و بخار نفسها است که مرطوب و چرکین و غمبار است و ستارگانی زرد و بیمار!

شب دهم ذی حجه است و سپاه عظیم توحید - این "مجاهدان پرستنده"، "عارفان مسلح" — در این اردوگاه کوهستانی، آرام گرفته اند و غرقه در "جذبهٔ تأملهای عاشقانهٔ خویش"، به نظارهٔ آسمان مشعر رفته اند. گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن، مرغان الماس پر ستارگان، تك تك از غیب سر می زنند و بر سقف سیاه شب زمین، روزنه هائی به سوی جهانی دیگر می گشایند.

ماه نیز، با تلالؤ پرشکوهش - که تنها لبخند نوازشی است که طبیعت، بر چهرهٔ نفرین شدگان زمین می نوازد - از تیغ بلند کوه، به درهٔ مشعر می ریزد و گلهای الماس می شکفد و قندیل زیبای "پروین" را دست ناپیدای فرشته ای از گوشهٔ آسمان می آورد و بر سقف مشعر

می آویزد و آنگاه، آن جادهٔ روشن و اسرارآمیزی که گویی، یک راست به ابدیت می پیوندد، کهکشان "شاهراه علی"! "راه مکه"!

یعنی چه؟ راهی که "علی"، از آن به "مکه" می رود؟!

چه معناها است در این تعبیرهای توده، که علما – علمائی که در عرفات مانده اند – بر آن می خندند! و چه "حقیقتها"، در این "اساطیر" که از "تاریخ" عمیقتر است و غنی تر، و تنها جرمشان این است که "واقعیت" نیافته اند! و مورخان – که تنها واقعه ها را می فهمند – نمی فهمند که چه حقیقتها را رها کرده اند و به چه خرافه های پوچ، پلیدی های زشت و دروغهای منفور سرگرم اند و عمر را و علم را تباه می کنند. که تنها فضیلتشان این است که "رخ داده اند"! یا "جسم دارند"!

این است که می گویند: "پرومته" دروغ است، و "ایاز" – معشوق ریش و سبیل دار سلطان محمود – راست!

در آسمان مشعر بنگر،

و آن تیرهای نور، که گاهگاه، بر جان سیاه شب فرو می رود. تیر فرشتگان نگهبان ملکوت خداوند در حرم پاک آسمان! که هر گاه دیوان پلیدکار می کوشند تا، به حیله، ظلمت را پناه گیرند و گوشه ای از شب را بشکافند و به آنجا سرکشند که "قداست متعالش" را گام هیچ پلیدیی نباید بیالاید و در حرم خلوت زیبائی و شکوهش، نامحرم نشاید راه یابد، پرده داران "حرم ستر عفاف ملکوت"، آنها را بااین "شهابهای آتشناک" می زنند و به سوی کویر خاک

می رانند، تا رازی را که عصمت عظیمش، نباید در کاسۀ این فهمهای پلید ریزد، دزدانه نشنوند! نفهمند!

و تو! ای "پهلو به پهلوی خلق"، "گمشده در جمع"، و با این همه، "در خلوت خویش، با خدا"! ای "عارف مسلح"، پارسای شب مشعر – امشب – و شیر روز منی – فردا – امشب را، در این سپاهی که صبح جهاد را انتظار می کشد و در منزلگاه خودآگاهی، اردو زده است، با خود چه داری؟ جامۀ مرگ بر تن و سلاح جنگ در دست. و دگر هیچ! سلاحت را امشب تکیه گاه خویش کن، زیر سر بنه و با خدا خلوت کن، در این تنهائی پاك و آزاد، توئی و او، سلاح تو و ایمان تو. و دگر هیچ! ساعاتی را، از روزنۀ ستارگان مشعر، بر بام آفرینش بالارو، در فضای ملکوت پرواز کن، از حصار تنگ "بودن" و دنیای پست "زیستن" خویش، رها شو، ای پیرو محمد! "اسرائی" کن و "معراجی"، عشق را در مجمر فطرتت بیفروز، ضعفها و ترسها و علقه ها، و عقده هائی را که زندگی در تو ریخته، بسوزان، برای فردا، امشب، خود را بساز، بپرور، آماده کن! ای "بندۀ آزاد"! "عاشق مجاهد"، "خداپرست عدالت خواه"! در جبهۀ منی خنّاس منتظر است، ابلیسها بر سرزمین ایمان چیره اند. برای فردا، امشب خود را بساز، بپرور، سحرگاه جنگی هولناك بر پا است، امشب، در منزل "شعور و سلاح"، دست را پر از گلوله کن، به "خودآگاهی"، و دل را پر از عشق، به "دعا"!

می پرسی اینجا چه "اثری" هست که برای زیارتش آمده باشیم؟ و چه عملی که برای انجامش؟

هیچ! آزادی، در این دریای عمیق بشری غوطه خور!

به هر گونه که "بخواهی" می توانی شب را بگذرانی، حتی در خواب!

اما آن چنان "بخواه" که، انگار، در مشعری!

اینجا نیز هیچ چیزی برای دیدن نیست، "بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد"!

در اینجا نیز هیچ تکلیفی نیست، که آنچه هست، بزرگتر از آن است که در قالب تکلیف گنجد:

تأمل!

صدها هزار انسان، بی نام و بی نشان، بر پشت زمین، و شب، بر روی همه خیمه زده، در تماشای آسمان ستاره ریز!

تمامی عطشت را در زیر آسمان مشعر گیر تا باران های غیبی وحی سیرابت کند، سکوت مشعر، در این غوغای قیامت، محشر می کند! صدای سکوت را به خوبی می شنوی.

در این فضا، هیچ چیز نیست تا در فهم تو، جا را بر خدا تنگ کند، فضا از خدا لبریز است!

بوی او را، به صراحت و سادگی بوی گل، استشمام می کنی، حضور او را با چشم و گوشت، می بینی، در عمق جانت، مغز استخوانت... چه می گویم؟ بر روی تنت لمس می کنی، مثل نوزاش، مثل عشق!

مشعر سیمای اسلام را دارد، شبیه علی است: دل موج زن از "عشق"، و دست بر شمشیر. در مشعر، مسلمان بودن را تمرین می کنند:

"پارسای شب، شیر روز"![1]

شب مشعر را به تأمل در خویش، سحرکردن، در جستجوی خویش،

آسمان مشعر را، به معراج روح، پروازکردن، در جستجوی خدا،

و زمین مشعر را، به بسیج جهاد گشتن، در جستجوی سلاح، منظرهٔ شگفتی است.

سیل خروشان مهاجران که از عرفات می رسند، ناگهان به گونهٔ سپاهی، بر دامنهٔ کوهها پراکنده می شوند، هم از راه، شتابان، از مرکبها فرو می ریزند و، شتابان، به جستجوی سلاح، به کوهها بالا می روند.

سپاه توحید است، در آن سلسله مراتب نیست، هست، اما نه در رابطهٔ افراد، که در رابطهٔ خدا،

درجه نیست، هست، اما نه بر نام ونشان، بر فطرت، در "خود"، در رابطه با خود: "خود امروز" و "خود دیروز"ت، در "خودهای هر لحظه"ات،

---

[1]. زهاد اللیل و اسد النهار. (پیامبر)

سپاه توحید است،

ابراهیم فرمان می دهد!

تلاش برای جمع آوری سلاح، در شب، کوهستان، همه با هم، همگام و همزمان هم، و هر یک، مسئول خویش!

منزل بعدی، منی است، مکان نبرد، روز بعد، روز قربان است، زمان نبرد.

جنگ فردا آغاز می شود،

پس، امشب باید مسلح شد،

در روشنی روز می جنگند،

اما در تاریکی شب باید به جمع سلاح پرداخت!

منظرۀ شگفتی است! شب بزرگی، بزرگتر از بزرگ! زمان چنین شبی را نمی فهمد، اما نه، خوب می فهمد!

دریای خلق، طوفان زده و آشفته، در اندیشۀ جنگ، در جمع سلاح، صدها هزار اشباح مرموز، همه با هم برادر، خواهر، هم فکر، هم رزم، هر کسی، هر کس دیگر را خوب می شناسد، می فهمد، هیچکس، نه خواهر و نه برادر، نه زن و شوی و پدر و مادر، نه دوست، نه دشمن، هیچکس را باز نمی شناسد، نمی بیند، هر کس در اندیشۀ کار خویش است، در

ظلمت مشعر، خم شده بر روی خاک، دست بر سنگلاخ می کشد و پنجه در سنگریزه ها می برد و به دنبال "جمره" می گردد. تا در صحنهٔ منی، "رمی" کند.

"جمره"! سنگریزه، اما، نه هر سنگریزه ای، دقت کن! تاریک است و یافتنش دشوار، اما، باید جست، باید درست جست، باید نگریست، دقیق نگریست، سنجید، ملاک دارد، دستور دارد، همه باید دستورها را مو به مو اجرا کنند، دیسیپلین، وحدت، نظم، هم آهنگی، اطاعت امر، مسئولیت...

داستان سخت جدّی است.

جمره ای که بر می گیری، سلاح تو است، سلاح مبارزهٔ تو با خصم،

دستور داده اند:

گفته اند که باید چگونه جمراتی را جمع کنی:

صاف، صیقلی، گرد، از گردو کوچکتر، از پسته بزرگتر...

یعنی چه؟ یعنی: گلوله!

همه چیز حساب شده است، دقیق، پیش بینی شده، فردا، هر سرباز جبههٔ ابراهیم، در منی، هفتاد گلوله بر مقتل دشمن می زند: سر و سینه: مغز و قلب! گلوله ای که شلیک شود و خطا کند و یا به پا و شکم و نه "مقتل" خصم خورد، حساب نیست، باید خود پیش بینی کنی، اگر دست و نشانت خوب نیست، بیشتر بردار، ضعف مهارتت را با تدارک بیشتر قدرت جبران

کن. به هر حال، در جبهه کم نیاری، اگر یک گلوله کمتر زدی، سرباز نیستی، در جنگ شرکت نکرده ای، در حج شرکت نکرده ای.

اینجا سخن از یک دیسیپلین نظامی است.

این را هم فراموش مکن، در منی باید سه روز "وقوف" کنی: دهم و یازدهم و دوازدهم. روز اول یک "حمله" است بر آخرین تندیس، مجسمه، بت، با هفت گلوله.

آنچه می زنی حساب نیست، آنچه می خورد حساب است، این اعمال، اعمال نظامی است، واقعیت ملاک است و عمل، اثر خارجی و نتیجهٔ عینی، اینجا سرزمین عمل است، صومعه نیست، صحنه است.

دستورها دقیق، قاطع، اجتناب ناپذیر و دو دو تا چهار تا است، حوصلهٔ تحمل توجیه و تأویل های صوفیانه و فیلسوفانه و زاهدانه ندارد، کار دعا و توسل و شفاعت و ناله و استغاثه و نذر و نیاز و رشوهٔ مذهبی و کلاه شرعی و خدعهٔ فقهی و گشادبازیهای ولایتی و خیالپردازی های فیلسوفانه و لاابالیگریهای صوفیانه نیست، اطاعت محض است و علم و اثر. موبه مو باید اجرا کنی.

اطاعت، اینجا، بی چون و چرا است، هیچ راه گریزی نیست، هیچ چیزی جای آن را نمی گیرد، تقصیر تو را، در اینجا، هیچ کس بر تو نمی بخشد، نمی تواند ببخشد... فراموش نکنی، در این کوهستانها هیچکس کاره ای نیست. ابراهیم و محمد اگر یک گلوله بر خطا زدند،

یکی کمتر زدند، مسئول اند، حج نکرده اند، اگر اشتباه کنی، باید جریمه بدهی، راه دیگری وجود ندارد، بافندگان "کلاه شرعی"، سرشان در اینجا، بی کلاه است.

روز اول، یک حمله، با هفت گلوله،

روز دوم و سوم، هر روز سه حمله و هر حمله، باز "هفت گلوله". تا اینجا، چهل و نه گلوله،

روز چهارم را مختاری، می توانی از منی بروی و می توانی بمانی. اگر ماندی، باید همچون دو روز پیش، در هر سه جبهه بجنگی. در منی روزی را نمی توان در آرامش به سر برد و در جنگ آسود، در این صورت، می شود هفتاد گلوله.

پس از تدارک سلاح و فراغت از وظیفۀ جهاد، روح نظامی، کنار می رود و بحث از جنگ و پولاد و گلوله و دیسیپلین و خشونت و بینش خشک سپاهیگری و اجرای بی چون و چرای دستور، جای خود را، بی درنگ به روح عرفانی می دهد، و آرامش صلح و صفای دل و تأملهای عاشقانه و معراج روح فرا می رسد.

غرش شیر ناگهان بدل به نالۀ درد می شود و جای غوغای گلوله ها، کلمات خاموشی که در عمق شب، از چشمان مجذوب آسمان، برق می زنند و با خدا سخن می گویند!

منظرۀ شگفتی است!

این یک جامعهٔ مکانیکی نیست، یک "امّت انقلابی" است. اهل علم و اهل عمل و اهل سیاست و اهل عبادت و اهل دنیا و اهل دین و... مرزبندیهای مصنوعی است برای آدمهای مصنوعی، ناقص، امّت یک جامعهٔ حزبی است، اجتماعی نه بر سلسله مراتب طبقاتی و سنخی، اجتماعی است در راه، کاروانی است عازم، با یک خدا، یک راه، یک قبله و همه از یک قبیله، فرزندان یک نیا و بندگان یک خدا، روشنفکرش می جنگد، و مبارزش می پرستد و عابدش می اندیشد.

و اکنون، در این صحنه ای که آن امّت را نمایش می دهد، مجاهدان مسلح، حالت عارفان پرستنده گرفته اند، آن چنان که پیش از آن - در عرفات - چهرهٔ روشنفکران آگاه را داشتند.

شب مشعر شاهد است که یکباره مشعر، خشم و خروش یک سپاه هول انگیز را یافت که در پناه شبی اسرارآمیز، در مرز جبههٔ فردا، در تلاش توطئه ای عظیم است، و آنگاه، همچون دریای آرام و زلالی شد که در زیر تابش مهتاب و بارش ستاره، با شب، آرام گرفته، و مهبط فرشتگان زیبائی و رحمت خداوند شده است و غرقه در حیرتی سنگین، چنان سکوت کرده است که گوئی پرنده ای بر سرش نشسته است، سکوتی که در آن، "صدای پای اشک"های محبوب را می توان شنید و جزکوبهٔ دلهای عاشق - که هر یک را حکایتی است - آرامش لطیف مشعر را هیچ کوبه ای نمی کوبد!

مشعر، اردوگاه کوهستانی تنها سپاهی در جهان، که در آن، هر سربازی فرمانده است، به جای نوش خواریهای غفلت و عربده جوئیهای غرور، در شب جنگ - جنگی که پیروزی

فردا را از هم اکنون شب عید می خواند - زمزمهٔ عشق و شکستگی خشوع و سکوت حیرت آمیز در برابر سرنوشت و جذبه های بیقراری و شوق در پیشگاه ابدیت و التهاب عطش دل در زیر باران وحی و پاکسازی "خود" - به پارسائی - برای از خود گذشتن و قوت و غذا گرفتن روح - به دعا - تا در جبهۀ فردا، "همچون یعقوب در فراق یوسف، برای مرگ بیقراری کند" و به پاداش لیاقتش در جنگ، از دست فرمانده بزرگ خویش - که جانها در دست او است - درجۀ بلند "شهادت" بگیرد...!

شگفتا! مشعر! سلاح در دست و دعا بر لب، در انتظار صبح نبرد!

صبح نزدیک می شود.

نسیم سحر جنب و جوش اسرارآمیزی را در اردوگاه بر پا کرده است.

ناگهان، فریادهای هم آهنگ اذان، از هر گوشه، بال می گشایند و سر به هم می دهند و چنان دامن گستر و آزاد، راه می گشایند که گوئی، از همه سو، به ساحل هستی می خورند و به مشعر بازمی گردند.

صدها هزار "قامت"، در ابهام سحر، به رکوع و سجود، می شکنند و تا می خورند.

نسیم اذان بر این کشتزار سپید توحید - که هیچ سقفی و سایبانی، وحدت شکوهمندش را نمی شکند می وزد و بر آن، نرم و خوش آهنگ، موج می افکند.

اکنون نماز صبح، نماز همیشه،

اما، اینجا، نماز هیچگاه! اذانها خاموش می شوند، و مشعر، ساعتی به خواب می رود.

شب، از عرفات می رمد و از بلندی کوهها فرود می آید و از فراز سر خفتگان مشعر می گذرد و در تنگهٔ منی فرو می ریزد و می گریزد، و صبح روشن، در پی اش!

منی

طولانیترین وقوف، آخرین وقوف و آخرین منزل! یعنی: آرزو، آرمان، ایده آل، و... منی، منیه، امانی، تمنا، عشق! آخرین مرحله، پس از مرحلهٔ شناخت و شعور!

آنچه دانته، دو مرحله می پندارد. به تقلید از عالیترین اوج آگاهی، عرفان شرق، حکمت اشراق:

عقل (ویرژیل) و عشق (بئاتریس)!

در "کمدی الهی"، اما در حج - این "درام بزرگ الهی" - سه مرحله است: شناخت، شعور حرام و عشق!

اکنون، آغاز بزرگی است، حج، به اوج خود نزدیک می شود.

امروز، دهم ذی حجه است، روز عید، عید قربان!

صبح، به تنگهٔ مشعر می ریزد و مسلمانان را، به دعوت نور، به پا می دارد.

از بستر تنگه، از کمرگاه کوهها، از شکافته ها و راهها و بیراهه ها، جویبارهای کوچک و بزرگ صفوف مجاهدان اندک اندک جاری می شوند، به هم می پیوندند و نهری عظیم می سازند، تنگه تنگتر می شود و تنگتر و نهر فشرده تر و نیرومندتر.

وقوف در مشعر پایان می گیرد و باز هنگامهٔ کوچ است. دل برکندن از منزلی و روی آوردن به منزلی دیگر.

سپاه سپید توحید، به راه افتاده است، شب را به جمع آوری سلاح پرداخته و به گفتگوی خدا، در انتظار صبح نبرد! "پارسایان" مشعر، اکنون، "شیران" منی!

سر پر از شور و دل پر از شراره، لبریز از خشم و سرشار از عشق، "اشداء علی الکفار"، و "رحماء بینهم"، آهنگ منی دارد،

سرزمین خدا و ابلیس! مشعر به حرکت آمده است، به سوی مغرب پیش می آید، پرشکوهترین منزل در پیش است، لبخند صبح، صبح عید، همه را بیقرار کرده است.

سپاه به تنگهٔ "محسّر" می رسد، وادی سختی و تنگنای دشوار مشرف بر جبهه. فرمان "حمله" می رسد، "بدو! قدمها کوتاه و سریع "! سیل فشرده تر می شود و بیتابتر، نزدیک جبهه است و وادی سنگلاخ و سخت، و بستر تنگ و دستور شتاب! سپاه، که هنوز آرامش شب و وقوف و تأملهای درون را با خود دارد، به سرعت حالت چالاکی و هجوم می گیرد و شور و شتاب به سوی منی.

ناگهان، نهر خروشان و مهاجم، به سدی بزرگ و نفوذناپذیر می خورد!

پس می زند، و سپس، بی هنگام متوقف می شود و یک گام نمی تواند برداشت، تنها در انتهای سپاه است که حرکتی ضعیف به چشم می خورد!

چه شد؟

در این جهان، کدام سدّی قدرت آن را دارد که چنین نهر خروشانی را در چنین جائی ناگاه، بر جای خود خشک کند؟

چه فرمانی می تواند "ایستی" این چنین قاطع و قوی بدهد؟

که فرمان "ایست" داد؟

طلوع!

او است که فرمان حمله می دهد.

سپاه به مرز منی رسیده است.

جبهۀ این صف طولانی بی نظم و بی شکلی را که از ازدحام فشردۀ میلیونها سرباز آزاد و جنگجوی داوطلب پدید آمده است که از هیچ قدرتی در جهان فرمان نمی برند، با یک "تیغ قاطع" بریدند، همه، بر روی یک خط فرضی، به یک "خط نظام" ایستادند. هیچکس را از این خیل خروشان بی قرار، یارای آنکه گامی پیشتر نهد، نیست، دیواری نامرئی مشعر را از منی جدا می کند. این دیوار پولادین را هیچ قدرتی در جهان نمی تواند شکست، حتی

ابراهیم، حتی محمد، چه، این یک "قرار" نیست، یک "قانون" نیست، یک "سنت" است، از آنگونه که در طبیعت هست. آن را کسی نهاده است که علم را نهاده است، که قواعد طبیعت را نهاده است، که نظام حاکم بر همهٔ کائنات را نهاده است. "و هرگز در سنت او تغییر و تبدیلی نمی توانی یافت "!

آن چنان که نیروی "جاذبه"، حکم حیات و مرگ، فرمان خورشید!

و اینجا، تنها "صبح" است که فرمان می راند. سرانگشتان لطیف او قادر است که این سدّ نفوذناپذیر را ناگهان از پیش پای این سیل مهاجم برگیرد. بگذار صبح سر زند. همچون سایه ای که در خندهٔ نور مکیده می شود، این دیوار تسخیرناپذیر - که هجوم این سیل نیرومند را این چنین بر جای خود میخکوب کرد - به "لبخندی"، محو می شود!

پشت دیوار نامرئی، به خط نظام، مهاجمان مسلح، بیقرار ایستاده اند و در انتظارند تا آفتاب فرمان دهد.

طلیعهٔ طلوعش، شب را از همه جا رانده است، اما، تا خود بر بام بلند مشرق برآید، لحظاتی باقی است.

در هیچ نقطه از زمین، در هیچ بخش از زمان، بر هیچ امّتی در جهان، صبح را چنین حکومتی نیست.

سودازدگان که برای جنگ و عشق بی قراری می کنند، در پشت دروازهٔ منی، همه تن، چشم به راه خورشید که تا پشت دروازهٔ طلوع آمده است.

میلیونها چشم و دل، در سکوت ملتهبی، گوش به فرمان نور دارند، برخی از بیتابی و نیاز، پیش از اعلام آن را می شنوند!

چرا؟

دستور است، این سپاه، تمامی قدرت توحید بر روی زمین است، تنها سپاهی در جهان، در تاریخ که از آفتاب فرمان می برد،تنها امّتی که حکومت صبح را پذیرفته است.

امّتی که تنها، حکومت صبح را پذیرفته است.

صبح، از عرفات بالا می آید و در پس کوه "نفس می زند"، شفق سرخ خیمهٔ سیاه "غاسق واقب" را تا گریبان شکافته است و خون شهیدان جور و قربانیان شرک را بر چهرهٔ "عید قربان" پاشیده است و سپاه توحید را در آستانهٔ یورش بر پایگاه های سه طاغوت تاریخ، به خونخواهی فرا می خواند. لحظه ها لحظه های پرشکوه و شورانگیزی است. خورشید و درخششش، شفق و تیغ سرخ شکافنده اش، و صبح و تپشهای نفسش... همه را بیتاب کرده اند، این "آیات مقدس خداوند" امروز، با دست و دامنی پر از نوید و نوازش، امید و ایمان، فرمان جنگ و مژدهٔ فتح می آیند، می آیند تا فرمان حملهٔ بتشکنان را صادر کنند، امروز، بزرگترین پایگاه ابلیس در زمین در هم می شکنند، امروز، شرک نابود می شود. امروز، توحید، عشق و ایثار در پرشکوهترین چهره اش، تجلی می کند.

ناگهان سیل نور به تنگه می ریزد و آفتاب بر بلندی کوه ظاهر می شود، و فرمان عبور می دهد!

غریو شادی، نهر آفتاب و سیل انسان، هر سه به هم در می آمیزند و به تنگهٔ منی سرازیر می شوند.

این جمع اکنون، تنها کبوتران سپید صلح نیستند، پیش از آن، مجاهدان مسلح جنگ اند.

این است که باز سخن از نظم است و دیسیپلین و دستور، که:

"شب را باید در مشعر وقوف کنید"!

"روز دهم را وارد منی شوید"!

مرز صبح، مرز منی است، خط صبح، شب را از روز جدا می کند، و اینست که فرمان عبور از مرز، فرمان آغاز حمله به منی، در دست آفتاب صبح دهم ذی حجه است.

منی در مغرب است و عرفات در مشرق، سپاه، رو به منی ایستاده است، آفتاب از قفا طلوع می کند، از بلندی عرفات به درهٔ تنگ منی می ریزد، آفتاب نیز حج می کند: در عرفات طلوع می کند و از مشعر می گذرد و وارد منی می شود.

و سپاه جهاد و عشق، مجاهدانی که از عرفات آمده اند و شب را در مشعر درنگ کرده اند و از آن ایمان و سلاح برگرفته اند، باید در مرز منی بایستند، - بر دروازهٔ شهری که هم شهادتگاه است و هم رزمگاه - بمانند، منتظر، آماده، گوش به فرمان طلوع،

صدای پای آفتاب!

چرا؟

در حکومت شب، خود را بسازید!

در پناه شب، سلاح گرد آرید!

پیش از طلوع، وارد منی نشوید،

- که شب، ویژهٔ وقوف در مشعر است —

پس از طلوع، در مشعر نمانید،

- که روز، ویژهٔ وقوف در منی است —

در لحظهٔ طلوع آغاز کنید،

این آفتاب، آفتاب دهم ذی حجه است.

زمان حمله به منی فرا رسیده است،

فرمان آفتاب، فرمان "زمان" است،

جبر زمان را گردن نهید،

تنها، گوش به فرمان آفتاب باشید،

تنها، چشم انتظار طلوع باشید،

تنها، آفتاب دهم،

تنها، طلوع عید!

شگفتا!

از مرز منی تا پایگاه ابلیسها، فاصله است، از ورود به منی، تا رسیدن به جبهه فاصله است، عید را در خروج از جبهه باید گرفت،

- پس از شکست ابلیسها، پس از پیروزی، پس از رمی جمرات!

و تو برادر، ملت توحید را بنگر، سنت این قوم را ببین!

عید را، نه در شکست دشمن، نه در پیروزی دوست، که پیش از آغاز نبرد، پیش از رسیدن به صحنه عید می گیرد!

یعنی پیروزی را هنگامی به دست آورده ای که "تصمیم" گرفته ای!

یعنی که، "به مرز منی" که پا گذاشتی، فاتحی!

و... چه می گویم؟

چه دشوار است فهمیدن این ملت آسان!

و چه پیچیده، این امّت ساده!

یعنی که، هر گاه زمانش برسد، پیروزی،

چه، زمان پیروزی می رسد؟

"اگر"،

از "عرفات" آمده باشی،

"اگر"،

شب را، در "مشعر"، به تأمل و تدارک، به "صبح عید" آورده باشی...،

نه، نه!

اساسی ترین "اگرها" را نگفتم، این حج، مثل طبیعت است، خود اسلام است، اسلامی که نه با "کلمه"، که با "حرکت" بیان می شود، یک "پدیدهٔ متشابه"!

هر چه در آن به غواصی فرو روی، به انتها نمی رسی، لایتناهی است، به اندازه ای که "بفهمی"، معنی دارد، فقط کسی می تواند مدعی باشد و همه اش را می فهمد، که هیچش را نفهمیده است!

اگرهای اساسی را از قلم انداختم:

اگر در "موسم" آمده باشی!

اگر در "میقات" حضور یافته باشی!

اگر "احرام" پوشیده باشی!

و... چه می گویم؟

"تو" کیستی؟

"من " کیستم؟

"فرد" هیچ کاره است.

قرآن از "مردم " سخن می گوید، نه از "مرد"،

چه زیباست کلمه ای که به کار می برد: "الناس"!

اسم مفرد ندارد!

"دست خدا، در جماعت است".

حرکت، کمال، خلافت خداوند در طبیعت و... پیروزی در "تقدیر مردم" نوشته است، سنت تغییرناپذیر خداوند در زندگی جمع،

و مسیر جبری تاریخ، به سوی تحقق طرح خداوند، در خلقت انسان.

"من" و "تو"؟ کاری که می توانیم کرد، کشف این سنت است و انتخاب درست این مسیر مقدّر، جبر تاریخ، تقدیر الهی زمان، و سرنوشت قطعی زندگی انسان و سرانجام محتوم

انقلاب عدالت گستر جهان است، چه، خدای ابراهیم است و آفریدگار انسان که خبر می دهد:

"ان الارض یرثها عبادی الصالحون": زمین را بندگان شایسته ام به میراث می برند.

او است که نوید داده: "و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم الائمة و نجعلهم الوارثین"

اراده کردیم تا بر کسانی که در زمین، قربانی استضعاف شده اند، منّت نهیم، آنان را پیشوایان زمان سازیم و وارثان زمین!

استضعاف! آنچه انسان را مسخ می کند و می شکند، همهٔ امکانات انسانی و همهٔ قدرتهای مادی و معنوی آدمی را نابود می کند، می رباید. استضعاف! کلمه ای که همهٔ نظامهای ضدانسانی را و همهٔ عوامل فلج کنندهٔ بشری را در خود دارد: استبداد، استعمار، استعباد، استثمار، استحمار... و هر چه از این پس، دشمنان مردم اختراع کنند!

بگذار اختراع کنند، اما، خدا نه تنها ارادهٔ خویش را بر نجات مردم محکوم و آزادی نفرین شدگان زمین اعلام می کند، که اطمینان می دهد که تقدیر الهی تاریخ، زمام رهبری و پیشوائی جامعهٔ بشری را به دست این طبقه می سپارد و محرومان همیشه و همه جای زمین و زمان را، وارث همهٔ قصرهای قدرت و گنجینه های ثروت و سرمایه های فرهنگ و روحانیت می سازد.

"مستضعفین زمین"! چه شباهتی! "مغضوبین زمین"[1] اثر فانون، در قیامت، انسانها را که تعیین کنندگان سرنوشت، - که مأمور خدایند - می سنجند، به دو گروه تقسیم می شوند، گروهی ناجی که بهشتی اند و گروهی محکوم، مغضوب[2] که دوزخی اند. در زمین نیز تعیین کنندگان سرنوشت، - که اینجا مأمور ابلیس اند - انسانها را به دو گروه بهشتی و دوزخی تقسیم کرده اند. و به تعبیر سارتر - در مقدمهٔ همین کتاب - "از دو میلیارد جمعیت زمین، به زبان استعمار، پانصد میلیون "انسان" و یک میلیارد و پانصد میلیون "بومی"اند. نفرین شدگان محکوم زمین، ساکن دوزخ دنیای سوم!

اما "جبر علمی تاریخ" یا "تقدیر الهی تاریخ" - چه فرق می کند؟ - پیروزی "مغضوبین زمین" یا "مستضعفین زمین" را - چه فرق می کند؟ - تضمین کرده است. کاروان "امّت بشری" - فرزندان "هابیل شهید" - مشیت الهی، مسیر آن را تعیین کرده است.

جبر تاریخ[3]، سنت تغییرناپذیر خداوند است.

"و لن تجد لسنة الله تبدیلا"![1]

---

[1] LES DAMNES DE LA TERRE.

[2] CONDAMNES.

[3]. مقصود از "جبر"، تقدیر علمی یا DETERMINISME است، یعنی همه چیز - جهان، انسان و زمان - تابع قوانین معیّن علمی اند و هر پدیده ای را اندازه ای و حدّی است و به نظر من، در قرآن نیز، "تقدیر" یا "قدر معلوم" یا "اجل مسمّی"، همین است و اصطلاح DETERMINISME (از TERME = قدر) معادل آن است!

خدا، به "پدیده ها" هم "وجود" می دهد و هم "جهت".

له "الخلق"، و له "الامر"![2]

و تو، یک "آیه"، سرنوشت تو بسته به آن است که جبر "سنت" را کشف کنی، "اختیار کنی" طبیعت، حرکت جبری خویش را دارد، تاریخ، حرکت جبری خویش را دارد، آدم مسیر جبری خویش را طی می کند.

و "تو"؟ زندانی چهار "جبر"، چهار زندان بزرگ![3] "طبیعت"، "تاریخ"، "جامعه" و "خود"! جبر طبیعت را باید کشف کنی (علم) و آگاهانه در مسیر آن قرار گیری و با هم آهنگی با جبر طبیعت، از زندان جبر طبیعت آزاد می شوی،[4] تاریخ را باید کشف کنی (فلسفهٔ علم تاریخ) و آگاهانه در مسیر آن قرار گیری و با هم آهنگی با جبر تاریخ، سیر جبری تاریخ خویش را تغییر می دهی. و جبر محیط اجتماعی را کشف کنی (جامعه شناسی) و قوانین

---

[1]. "سنت"، قانون علمی حاکم بر جهان و جامعه و تاریخ است و من آن را FAIT ترجمه می کنم (واقعه)، و "آیه"، یک "واقعیت"، که در بینش توحیدی، یک "نمودار" است، و در بینش علمی امروز، یک "پدیده"، یک "پدیدار" و من آن را PHENOMENE ترجمه می کنم، با اینکه هر "سنت"، خود نیز، یک "آیه" است، یعنی، یک "قاعدهٔ علمی"، یک "اصل" نیز یک "پدیده" یا "فنومن"!

[2]. "خلق"، ایجاد یک "شئ" یا "پدیده" است: ستاره، انسان، و "امر"، نقشی است که بر عهده دارد و وضعی است که در آن قرار می گیرد، خلق از "وجود" سخن می گوید: CREATION و امر، از "جهت" و "هدایت": ORIENTATION

[3]. ر. ک. به کتاب "انسان " در همین مجموعه. (دفتر)

[4]. همچون یک فیزیکدان که جاذبه را می شکند و مهندس کشاورزی که ارادهٔ خویش را بر جبر محیط و گیاه تحمیل می کند.

جامعه را بشناسی و استخدام کنی و با انقلابی آگاهانه، از زندان نظام حاکم بر جامعه، آزاد می شوی، رهائی از هر سه زندان، با "علم".

اما از چهارمین زندان؟ زندان "خویشتن"؟ زندان غریزه ها، زندانی که تو، در ذات خویش، حمل می کنی؟

علم از گشودن این چهارمین زندان عاجز است، که آن سه زندان در بیرون از تو بود و این چهارمین، در درون تو است، در خود "عالم بودن تو است! علمی باید که تو را به تو بشناساند، تو را کشف کند، و قدرتی باید که بر تو چیره گردد. تو را بر تو بشوراند و دستی نیرومند که تو را از تو به در برد، دیگرت کند، و اینجا دیگر، نه علم، که می بینیم علم را که خود زندانبان بزرگ انسان عالم است، بلکه "حکمت"! علم فطرت، خودآگاهی، نوری که پیامبران در شبستان زمین افروخته اند، دین! دانشی که زندان درون تو را به تو باز می شناساند، زندانبانان نهفتهٔ در عمق وجودت را در تو کشف می کند، و قدرتی که تو را از زندان خویشتن رها می سازد؟ نه دیگر "صنعت علم"، که "هنر عشق"! اگر "جانت" هم زندانت شده باشد، می شکند - به شهادت - و اگر اسماعیلت، پای بندت کرده باشد، او را، به دست تو می کشد. - بالاتر از شهادت -!

رهائی از چهارمین زندان، به عشق!

علمی که تو را خودآگاهی و آفرینندگیی خدائی می بخشد، تا خود را - آن چنان که طبیعت ساخته است - ویران کن، و - آن چنان که خدا خواسته است - بسازی!

که تو، تنها یک "وجود"ی، "ماهیت" خویش را باید خود بیافرینی - که انسان آفریده ای است که در این کویر، "هبوط" کرده است و به خود وانهاده است -[۱] تو؟ یک "وجود بی چگونگی"، یک "هیچی" که می توانی همه چیز شوی، یک "تردید"، یک "نوسان"، یک "امکان"، یک "پوچی" که می توانی "آدم" شوی، "آدم" را "انتخاب" کنی، فطرتت را کشف کنی (دین)، و خودآگاهانه، در مسیر آن قرار گیری، با هم آهنگی با تقدیر آدم، از زندان "جبر خویشتن" آزاد می شوی و می توانی "انتخاب" کنی، و خط سیر جبری تاریخ را بشناسی، که تاریخ، "آدم" است که در بستر زمان جاری است، جریانی جبری است، "شدنی" به سوی خدا است و تو، ای "بودن هیچ"! "شدن" باش، آدم را بشناس و آدم شدن را اختیار کن، که این "نهر" جبری جاری است، جریانی ابدی است، و حاکمیت شب در مشعر و حکومت سه "جور" در منی، سیر پیروزمند این "جبر" را نه متوقف می تواند کرد، نه منحرف، که این "سنت" خداوند است "و لن تجد لسنة الله تبدیلا"، "و لن تجد لسنة الله تحویلا"!

سرنوشت تو متنی است که اگر "ندانی"، دستهای نویسندگان می نویسند، اگر "بدانی"، خود، می توانی نوشت.

---

[۱] . "تفویض". و پایهٔ "اصالت انسان" - اومانیسم - در فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم، به اصطلاح سارتر DELAISSEMENT است! که ترجمهٔ دقیق تفویض است. یعنی انسان، در جبر طبیعت یا تقدیر که بر همهٔ موجودات حاکم است، تنها موجود آزادی است که "به خود وانهاده شده است"! و من "هبوط" آدم از بهشت به زمین را بدین معنی می فهمم.

و تو - ای "هیچ" - که "آگاهی" و "آزاد"، اگر در "موسم"، به "میقات" آیی و مسیر فطرت خویش - خط سیر جبری آدم - را "بشناسی" و "انتخاب" کنی، راهی هموار می توانی شد در زیر پای ارادهٔ خداوند، راهی که از خانه، به کعبه می رود، راهی که تو را از "لجن" تا "خدا" می برد!

که اینجا حکومت "تقدیر خداوند" است، حاکمیت "جبر علم" است، و بر کرانهٔ این "نهر جاری"، "جبر پیروز".

این توئی که آزادی، مختاری، می توانی انتخاب کنی،

ساحل ماندن و مردن خود را،

و یا مسیر جبری حرکت و خلود خلق را،

جریان را،

و می بینی که - به تعبیر امام - نه "جبر" است و نه "اختیار"، بلکه امری است، میانهٔ این دو!

چیست؟ "اختیار جبر"!

"تفویض تفویض"! طاعت و تسلیم! اسلام!

و این نهر عظیم "امّت"، این جاری جاوید "مردم"، از مرز منی می گذرد، در جبههٔ ابلیس پیروز می شود، و سپاه جمع که نخستین گام را در مرز منی بر می گیرد، آفتاب دهم ذی

حجه، از برج بامدادان، پرچم فتح بر می کشد و با نخستین لبخند، هم جواز عبور می دهد و آغاز راه، هم فرمان هجوم می دهد و آغاز جنگ، و هم اعلام فتح می کند و جشن پایان کار!

این "جبر تاریخ" است، سرانجام "مقدّر" جمع،

اما، در "اختیار انسان"، سرانجام "تفویض" فرد، تو؟

اگر اگرها؟ اینکه: پیروز می شوی،

"اگر تو، به این جمع جاری پیوسته باشی".

- به خلقی که آهنگ خدا کرده اند -

به "امّت"!

این جامعهٔ جاری!

به "مردم"، این نهر جوشان که مشیت تقدیر، جبر تاریخ، هر صخره ای و سدّی را در پیش پای رفتنش خرد می کند و...

... به "دریا" می ریزد!

آری، اگر تو، برای گذشتن از مشعر و رسیدن به منی، نه در راه بمانی، نه بر بیراهه روی و نه بر راه خویش، دور از جمع، گام برداری، به "منی" می رسی، ابلیس را رمی می کنی و اسماعیل را ذبح، و بر بلندترین قلهٔ ایمان و آرمانت بر می آیی، اگر بر "راه مردم" گام نهی و

از همان جا جاری گردی که مردم جاری اند و اگر جوش و خروش خویش را برای پیوستن به دریا، با جوش و خروش مردم، در مشعر - که شب را برای جهاد فردا، گرم جستجوی سلاح اند و زمزمهٔ عشق - در آمیزی! که دستور است، دستور صریح خداوند، خطاب به آنها که آهنگ حج کرده اند:

"افیضوا من حیث افاض الناس"!

سپاه توحید، مسلح و مصمم، به درهٔ منی سرازیر می شود، درهٔ منی، صحنهٔ جنگ.

رمی جمرات

سه پایگاه پشت سر هم، هر یک به فاصلهٔ چند صد متری، در طول یک خط مستقیم، یک مسیر، – و امروز، "شارع ملک" - هر کدام یک "ستون یادبود". یک "مجسمه"، یک بنای سمبلیک، یک "بت"!

هر سال، رویشان را سفید می کنند!!

الله اکبر! چه پر معنی!

سپاه مهاجم به تنگه می رسد، "جمرات" در دست و آماده!

به "بت اول" می رسی، (جمرهٔ اولی)،

مزَن، بگذر!

به "بت دوم" می رسی، (جمرهٔ وسطی)،

مزَن، بگذر!

به "بت سوم" می رسی، (جمرهٔ عقبی) [1]،مگذر، بزن!

چرا؟

مگر نصیحتگران عاقل و باتجربه، معلمها، آدمهای منطقی که آدم را راهنمائی می کنند، نمی گویند: "آهسته، یواش، به تدریج، به ترتیب، منظم..."؟

اما اینجا ابراهیم فرمان می راند: "در نخستین حمله، آخری را بزن"!

- زدی!

- آری!

- چند ضربه؟

- هفت ضربه،

- حتماً خورد؟

- حتماً،

---

[1].جمرهٔ عقبی نزدیک "عقبه" است، آنجا که پیغمبر با جمعی از مردم یثرب (مدینهٔ بعدی) که به حج آمده بودند، پیمان بست و از این رو، آن را جمرهٔ عقبه نیز می گویند.

- به پا و شکمش زدی؟

- نه،

- به پشتش زدی؟

- نه،

- درست بر سرش؟ بر صورتش؟ رویاروی؟

- آری،

- تمام است!

نبرد پایان یافته است، آخری که افتاد، اولی و دومی دیگر قادر نیستند بر روی پای خود بایستند،این آخری است که اولی و دومی را بر پا می دارد.

از جبهۀ آخری باز می گردی؟ جز قربانی، کاری نداری، اعلام فتح کن!

آخرین پایگاه که سقوط کرد، پیروزی، جشن پیروزی بگیر، از احرام بیرون آی، لباس زندگی بپوش، عطر بزن، آرایش کن[1]، همسرت را در آغوش گیر، آزادی، انسانی، بر منی چیره ای، فاتح ابلیسی،

چه می گویم؟

ابراهیمی!

اکنون، تا آنجا رسیده ای که می توانی، در راه "او". اسماعیلت را قربانی کنی!

قربانی

---

[1] .چنین می اندیشم که حلق یا تقصیر (موی سر تراشیدن یا کوتاه کردن) امر نیست، رفع نهی است، چه، حلق و تقصیر نکردن، حکم بود، و از محرّمات احرام، از احرام که بیرون آمدی، محرّمات آن - ازجمله نتراشیدن و کوتاه نکردن موی سر، همچون عطر نزدن، آرایش نکردن...- برداشته می شود. در گذشته، چون مردم، به عنوان آرایش، سر می تراشیدند، در عید قربان، پس از رفع مانع، حجاج اصلاح می کردند و این، خود نشانه ای از عید قربان و جشن پایان مراسم حج بود و همین، به عنوان یکی از "مناسک حج" تلقی شد. و آیهٔ ۱۹۶ از سورهٔ ۲ که به استناد آن، حلق را از اعمال حج تلقی می کنند - به نظر من، جز این نیست که سرتراشیدن را نشانه ای از توفیق در اعمال حج می شمارد. این یک گمان است و برای اثبات آن تعصبی ندارم، و شاید اینکه برخی از مراجع بزرگ معاصر شیعه هم، در مسألهٔ حلق، تعصبی نشان نمی دهند و مقتضیات شغلی و وضع اجتماعی و حتی ناخوشایندی آن را در محیط شخصی زندگی شخص، بر حسب تشخیص خود وی، کافی می دانند که حلق نکند و بعضی تنها در حج اول واجب می شمارند و برخی حکم به "احتیاط واجب" کرده اند یعنی اجازه داده اند که مقلد خویش، در این موضوع به فتوای مرجع دیگری عمل کند... به این علت است که چنین گمانی کرده اند و در تلقی آن به عنوان یک حکم و یکی از مناسک اصلی حج، قطع نداشته اند. این اصل را که بسیار حساس است، یادآوری کنم که در این مسائل، من و امثال من حق نداریم، بر استنباط عقلی خود تکیه کنیم، چه، در این صورت آشفتگیهایی پدید خواهد آمد که قابل کنترل نیست و در این امور، به نظر من، اگر مسأله ای را نپسندیدیم و حتی نادرست دانستیم، باید تقلید کنیم، زیرا، به گفتهٔ ابوذر - اتفاقاً در همین حج - "اختلاف بدتر است".

پس از رمی آخرین بت، بیدرنگ قربانی کن! که این سه "بت" مجسمهٔ تثلیث اند، مظهر سه مرحلهٔ "ابلیسی" فراموش مکن، "نیّت یعنی این"! همواره در نیّت باش، "خودآگاه".

بدان که چه می کنی و چرا؟ ظاهر این "اعمال " تو را در خود گم نکند، از معنی ها غافل نمانی، این "همه اشاره" است. یک لحظه، چشمت را از آنجا که بدان اشاره می کنند، بر نگیری، فرمالیسم، تو را در پیچ و خم های پیچیدهٔ تکنیک سر در گم نکند،

حج معانی کن، نه حج مناسک، اینجا، همه چیز به "نیّت"[۱] وابسته است.که حج، همه "نیّت" است.

دیگر اعمال، بی "نیّت"، خود بالذات، چیزی است.

در روزه، اگر "نیّت" نداشتی، به هر حال آثاری از آن را می یابی.

در جهاد، اگر "نیّت" نداشتی، به هر حال، یک سربازی،

اما در حج، اگر "نیّت" نباشد، هیچ است، هیچی. مجموعهٔ حرکاتی که هیچ سودی ندارد.

چه، این مناسک همه اشاره است، نشانه است، رمز است.

---

[۱]. "نیّت" را هم از معنی انداخته اند و یک "تکنیک" کرده اند، تلفظ یک "عبارت قراردادی"! یکی از متخصصین "فنون حج" به حاجیهای مربوطه اش می گفت: "بیائید قرائت نیّتتان را درست کنم"! جل الخالق!ببین چی را چی کرده اند! (رجوع کنید به صفحهٔ ۴۳)

کسی که نداند "سجود" چیست، فقط پیشانی اش را خاکی کرده است.

کسی که نفهمد در این مناسک چه می کند؟ از مکه فقط "سوغات" آورده است.

چمدانش پر است و خودش خالی!

در حج، تو "توحید" را، عمل می کنی، با طواف؛

آوارگی و تلاش هاجر را بیان می کنی، با سعی؛

از کعبه تا عرفات، هبوط آدم را؛

و از عرفات تا منی، تاریخ را،[۱] فلسفۀ خلقت انسان را؛

و سیر اندیشه از علم تا عشق را، و معراج روح، از خاک تا خدا را؛

و در منی، آخرین مرحلۀ کمال را و ایده آل را، آزادی مطلق را، بندگی مطلق را؛

ابراهیم را؛

و اکنون در منی یی، ابراهیمی، و اسماعیلت را به قربانگاه آورده ای؛

اسماعیل تو کیست؟

---

[۱] . به تعبیر عمیق تاین بی که: "تاریخ، طرح خداوند است در خلقت انسان"، و به تعبیر مشابه آن، از سارتر که: "طبیعت یا خدا، وجود را به انسان داده اندو تاریخ است که "ماهیت او را می آفریند" و به تعریف علمی تاریخ که: علم "شدن" انسان است.

چیست؟

مقامت؟ آبرویت؟ موقعیت، شغلت؟ پولت؟ خانه ات؟ باغت؟ اتومبیلت؟ معشوقت؟ خانواده ات؟ علمت؟ درجه ات؟ هنرت؟ روحانیتت؟ لباست؟ نامت؟ نشانت؟ جانت؟ جوانیت؟ زیبائی ات...؟

من چه می دانم؟ این را تو خود می دانی، تو خود آن را، او را - هر چه هست و هر که هست - باید به منی آوری و برای قربانی، انتخاب کنی.

من فقط می توانم "نشانی ها"یش را به تو بدهم:

آنچه تو را، در راه ایمان، ضعیف می کند، آنچه تو را در "رفتن"، به "ماندن" می خواند؛

آنچه تو را، در راه "مسئولیت" به تردید می افکند، آنچه تو را به خود بسته است و نگه داشته است،آنچه دلبستگی اش نمی گذارد تا "پیام" را بشنوی، تا حقیقت را اعتراف کنی، آنچه تو را به "فرار" می خواند، آنچه تو را به توجیه و تأویلهای مصلحت جویانه می کشاند، و عشق به او، کور و کرت می کند ابراهیمیی و "ضعف اسماعیلی"ات، تو را بازیچهٔ ابلیس می سازد. در قلهٔ بلند شرفی و سراپا فخر و فضیلت، در زندگی ات تنها یک چیز هست که برای به دست آوردنش، از بلندی فرود می آئی، برای از دست ندادنش، همهٔ دستاوردهای ابراهیم وارت را از دست می دهی؛

او اسماعیل تو است، اسماعیل تو ممکن است یک شخص باشد، یا یک شئ، یا یک حالت، یک وضع، و حتی، یک "نقطه ضعف"!

اما اسماعیل ابراهیم، پسرش بود! سالخورده مردی در پایان عمر، پس از یک قرن زندگی پر کشاکش و پر از حرکت، همه آوارگی و جنگ و جهاد و تلاش و درگیری با جهل قوم و جور نمرود و تعصب متولیان بت پرستی و خرافه های ستاره پرستی و شکنجهٔ زندگی. جوانی آزاده و روشن و عصیانی در خانهٔ پدری متعصب و بت پرست و بل، بت تراش![1] و در خانه اش زنی نازا، متعصب، اشرافی: سارا.

---

[1]. آزر، قرآن می گوید: "پدرش " (قال ابراهیم لابیه: آزر)

و تفسیرهای ما، معنی می کنند: "عمویش". (و یا شوهر مادرش). من اینجا همان لفظ قرآن را گرفتم، به همان معنی که قرآن گرفته است. پدرم و استادم محمدتقی شریعتی، معتقدند که کلمهٔ "اب"، در اینجا به معنی پدر نیست، به این دلایل: "مفسران شیعه به سه دلیل گفته اند آزر عمو یا شوهر مادر ابراهیم بوده است و پدرش تارخ: الف – روایات معتبری در این باره از ائمهٔ اهل بیت رسیده است.

ب – روایات بسیار و معتبر از طریق شیعه و سنّی از پیغمبر نقل شده است که در میان آباء پیغمبر مشرکی وجود نداشته است و چون پیغمبر از نسل ابراهیم است نمی تواند پدرش بت پرست باشد و در چند خطبهٔ نهج البلاغه به این مطلب تصریح شده است.

ج – از خود قرآن هم به روشنی این مدعی به ثبوت می رسد زیرا از آزر همواره به لفظ "اب" تعبیر می فرماید که بر بزرگ خانواده و معلم و پدرزن و رئیس مملکت و شوهر مادر و معانی بسیار دیگر اطلاق می شود و در خود قرآن بر جدّ و عمو گفته شده است و "والد" منحصراً به پدر حقیقی گفته می شود و می بینیم سالها بعد از اینکه ابراهیم از آزر بیزاری می جوید و از دعا و استغفار درباره اش ممنوع می شود دربارهٔ والدش که پدر حقیقی او است با صراحت دعا می کند و در آیهٔ ۴۱ سورهٔ ابراهیم می گوید: "ربنا اغفرلی و لوالدی"، "وحی و نبوت" صفحهٔ ۲۳۹.

و اکنون، در زیر بار سنگین رسالت توحید، در نظام جور و جهل شرک، و تحمل یک قرن شکنجهٔ "مسئولیت روشنگری و آزادی "، در "عصر ظلمت و با قوم خوکرده با ظلم "، پیر شده است و تنها، و در اوج قلهٔ بلند نبوت، باز یک "بشر" مانده است و در پایان رسالت عظیم خدائی اش،یک "بندهٔ خدا"[1] دوست دارد پسری داشته باشد؛

اما زنش نازا است و خودش، پیری از صد گذشته، آرزومندی که دیگر امیدوار نیست، حسرت و یأس جانش را می خورد، خدا، بر پیری و ناامیدی و تنهائی و رنج این رسول امین و بندهٔ وفادارش،که عمر را همه در کار او به پایان آورده است، رحمت می آورد و از کنیز سارا - زنی سیاه پوست که حتی از "بی فخری"... حسد هوو را بر نمی انگیزد - به او یک فرزند می بخشد، آن هم یک پسر! اسماعیل؛

اسماعیل، برای ابراهیم، تنها یک پسر، برای پدر، نبود؛

پایان یک عمر انتظار بود،

---

[1] . این ویژگی فرهنگ ابراهیمی است در برابر فرهنگهای هندی، چینی، و بخصوص یونانی، که تا کسی، از سطح عوام فاصله می گیرد خدا می شود و این است که آسمان آنها پر از "خدایان کوچک" شده است و زمینشان خالی از "آدمهای بزرگ"! در آنجا پهلوانان و پادشاهان و فرزانگان همه جزء خدایان اند و در اینجا، پرشکوهترین سیمای خدائی تاریخ، باستانیترین آغازکنندهٔ فرهنگ و بنیانگذار توحید و سرسلسلهٔ پیامبران بزرگ و پدر انبیاء که موسی و عیسی و محمد (ص) بزرگترین مذاهب عالم را ادامهٔ راه او می دانند، ابراهیم، باز هم یک انسان می ماند! و نه انسان ذهنی ساخت فیلسوف ها و شاعرها و عارف ها، انسانی عینی، واقعی، با همهٔ عواطف طبیعی بشری، انسانی ساخت خدا!

پاداش یک قرن رنج،

ثمرهٔ یک زندگی پر ماجرا،

تنها پسر جوان یک پدر پیر،

و نویدی عزیز، پس از نومیدی تلخ،

برای ابراهیم اسماعیل بود، اسماعیل تو، شاید "خودت" باشی، شاید "خانواده ات" باشد، یا شغلت، ثروتت، حیثیت... چه می دانم؟ برای ابراهیم، پسرش بود، آن هم چنان پسری، برای چنان پدری!

اکنون، در برابر چشمان پدر - چشمانی که در زیر ابروان سپیدی که بر آن افتاده، از شادی، برق می زند - می روید و در زیر باران نوازش و آفتاب عشق پدری که جانش به تن او بسته است،می بالد و پدر، چون باغبانی که در کویر پهناور و سوختهٔ حیاتش، چشم به تنها نونهال خرّم و جوانش دوخته است، گویی روئیدن او را، می بیند و نوازش عشق را و گرمای امید را در عمق جانش حس می کند.

در عمر دراز ابراهیم، که همه در سختی و خطر گذشته، این روزها، روزهای پایان زندگی، - که به گفتهٔ ژید، هر لحظه اش را باید به لذت نوشید - با لذت "داشتن اسماعیل" می گذرد،

پسری که پدر، آمدنش را صد سال انتظار کشیده است،

و هنگامی آمده است که پدر، انتظارش را نداشته است!

اسماعیل، اکنون نهالی برومند شده است، جوانی جان ابراهیم، تنها ثمر زندگی ابراهیم، تمامی عشق و امید و لذت پیوند ابراهیم!

"ابراهیم! به دو دست خویش، کارد بر حلقوم اسماعیل بنه و بکش"!

مگر می توان با کلمات، وحشت این پدر را در ضربهٔ آن پیام وصف کرد؟

اگر می بودیم و می دیدیم، احساس نمی کردیم، اندازهٔ درد در خیال نمی گنجد!

ابراهیم، بندهٔ خاضع خدا و انسان عاصی تاریخ بشر، برای نخستین بار در عمر طولانی اش، از وحشت می لرزد، قهرمان پولادین رسالت ذوب می شود، و بت شکن عظیم تاریخ، در هم می شکند، از تصور پیام، وحشت می کند، اما، فرمان فرمان خداوند است.

جنگ! بزرگترین جنگ، جنگ در خویش، جهاد اکبر!

فاتح عظیم ترین نبرد تاریخ، اکنون، مغلوب، ضعیف، ترسیده، آشفته و بیچاره!

جنگ، جنگ میان خدا و اسماعیل، در ابراهیم.

دشواری "انتخاب"!

کدامین را انتخاب می کنی؟ ابراهیم!

"خدا" را یا "خود" را؟ "سود" را یا "ارزش" را؟ "پیوند" را یا "رهائی" را؟ "مصلحت" را یا "حقیقت" را؟ "ماندن" را یا "رفتن" را؟ "خوشبختی" را یا "کمال" را؟ "لذت" را یا "مسئولیت" را؟ "زندگی برای زندگی" را یا "زندگی برای هدف" را؟ "علاقه و آرامش" را یا "عقیده و جهاد" را؟ "غریزه" را یا "شعور" را؟ "عاطفه" را یا "ایمان" را؟ "پدری" را یا "پیامبری" را؟ "پیوند" را یا "پیام" را؟ و...

بالاخره، "اسماعیلت" را یا "خدایت" را؟

انتخاب کن! ابراهیم.

در پایان یک قرن رسالت خدائی در میان خلق، یک عمر نبوت توحید و امامت مردم و جهاد علیه شرک و بنای توحید و شکستن بت و نابودی جهل و کوبیدن غرور و مرگ جور، و از همهٔ جبهه ها پیروز برآمدن و از همهٔ مسئولیت ها موفق بیرون آمدن و هیچ جا، به خاطر خود درنگ نکردن و از راه، گاهی، در پی خویش، کج نشدن و از هر انسانی،خدائی تر شدن و امّت توحید را پی ریختن و امامت انسان را پیش بردن و همه جا و همیشه، خوب امتحان دادن...مغرور نشوی، نیاسائی، نپنداری که قهرمانی، بی شکستی، بی ضعفی، پیروزیهای صد سال جهاد نفریبندت، خود را "معصوم" نبینی، از خطر سقوط مصون نشماری، از وسوسهٔ دیوکنار ندانی، در برابر دستهای ناپیدایی که هماره "انسان بودن" را نشانه می گیرند، خود را "روئین تن" احساس نکنی، روزنهٔ چشمانت، راه نفوذ تیرهای سهمگین است، نپنداری که رستم را پیر کرده ای و زمین گیر، سیمرغ افسانه ای، تو را از تو بهتر می شناسد، می داند که

هنوز هم آسیب پذیری، نفوذپذیری، سراپایت را در لباسی پولادین گرفته ای و می پنداری که روئین تنی، تو نمی دانی و او می داند که هنوز هم روزنه ای هست که به درون آید، تو را به تیر زند، مجروحت کند و مسموم، از همانجا که هنوز چشم در جهان داری، می زندت، کورت می کند، جهان را ای روئین تن از همان جا که با جهان پیوند داری، از همان رشته که به دنیا بسته ای، از همان روزنه که به دنیا می نگری، در چشمت سیاه می نماید، ای قهرمان – که ایستاده ای و رجز می خوانی –! سرنگونت می کند، به خاك و خونت می کشد، سیمرغ، با رستم دستان، همدست است،

در سقوط تو، هم داستان است.

ای ابراهیم! قهرمان پیروز پرشکوهترین نبرد تاریخ! ای روئین تن، پولادین روح، ای رسول اولی العزم، مپندار که در پایان یك قرن رسالت خدائی به پایان رسیده ای! میان انسان و خدا فاصله ای نیست، "خدا به آدمی از شاهرگ گردنش نزدیکتر است"، اما، راه انسان تا خدا، به فاصلهٔ ابدیت است، لایتناهی است! چه پنداشته ای؟

تو در سالت، به بلندترین قلهٔ کمال رسیده ای، اما در "بندگی" هنوز ناقصی، ای "خلیل خدا"! ای "بنیانگذار توحید در زمین"، ای "گشایندهٔ راه موسی و عیسی و محمد"! ای مظهر شکوه و عزّت و کمال آدمی! ابراهیم شده ای، اما "بنده شدن"، دشوارتر است! باید "آزاد مطلق" شوی، "آزادی مطلق" شوی!

رجز مخوان، که آدمی در "اوج" نیز، هماره در خطر "سقوط" است،

و سقوط آنکه بیشتر صعود کرده است، خطرناکتر، فاجعه تر!

"اسماعیلت را بکش"!

"با دستهای خویش بکش"!

فرزند دلبندت را، میوهٔ دلت را، پارهٔ جگرت را، نور چشمت را، ثمرهٔ عمرت را، همهٔ پیوندت را،لذتت را، بهانهٔ بودنت را، تمامی آنچه تو را به زندگی بسته است، در این دنیا نگهداشته است،معنی بودن و زیستن و ماندنت را، پسرت را، نه، اسماعیلت را، همچون یک گوسفند قربانی، خودبگیر، به خاک بنشان، دست و پایش را در زیر دست و پایت بفشار تا دست و پا نزند، موی سرش رابه چنگ بگیر و سرش را محکم نگهدار، به زمین فشار ده، به عقب خم کن تا شاهرگش بیرون زندو با لبهٔ پولادین تیغ بازی نکند. پوست گردنش جمع نشود و قربانی را زحمت ندهد! شاهرگش را قطع کن، در زیر پایت نگهش دار تا احساس کنی که دیگر نمی تپد، آنگاه از روی تن سرد قربانیت برخیز، بایست،

ای "تسلیم حق"، "بندهٔ خداوند"!

این است آنچه "حقیقت" از تو می خواهد. این است "دعوت ایمان"، "پیام رسالت".

این مسئولیت تو است، ای "انسان مسئول"!

ای "پدر اسماعیل"!

اکنون ابراهیم است که در پایان راه دراز رسالت، بر سر یک "دو راهی" رسیده است:

سراپای وجودش فریاد می کشد: اسماعیل!

و "حق" بر سرش می کوبد: "ذبح "!

باید انتخاب کند!

"حقیقت" و "منفعت"، با هم، در او می جنگند، منفعتی که با جانش بسته است و حقیقتی که باایمانش!

اگر حقیقت، مرگ خودش را خواسته بود، آسان بود، ابراهیم سالها است که در راه حق، از "جان"گذشته است و همین او را مطمئن کرده بود که: "بندهٔ آزاد حق" شده است و این نیز، برای ابراهیم، یک "خودخواهی" است، یک "ضعف"!

آنچه برای روحهای زیبا و انسانهای خوب، خوب است و زیبا، برای ابراهیم - روح خدائی و انسان متعالی - زشت است و بد[1].

"نسبیت اخلاق" را در مکتب ابراهیم ببین که چگونه و تا به کجا؟!

ای از "جان گذشته"، از اسماعیل بگذر!

"تردید"،

---

[1]. "حسنات الابرار، سیئآت المقربین"! خوبیهای آدم ای خوب، بدیهای انسانهای مقرب است.

چه جانکاه! چه خطرناک!

و در نتیجه، "توجیه"!

هنگامی که آدمی، ایمانش می خواهد و دلش نمی خواهد!

"مسئولیت" او را به "دل برکندن" آنچه از دل، به آسانی کنده نمی شود، فرا می خواند، و او "راه گریز" می جوید:

و بدتر از "توجیه های غلط"، "توجیه های درست"! یعنی تکیه کردن بر یک "حقیقت"، برای پامال کردن "حقیقت" دیگر!

و چه فاجعه ای است که "باطل"، به دستی "عقل" را شمشیر می گیرد و به دستی "شرع" را، سپر!

در اینجا است که قرآن هم پرچم شرک می شود و علی هم خلع سلاح می گردد!

و "امّت حسین"، "عاقبت یزید" می یابد!

توجیه!

و بدترین نوعش: توجیه عقلی!

و فاجعه سازترینش: توجیه شرعی!

گریز از "مسئولیت"!

- "اسماعیلت را ذبح کن"!

- "از کجا معلوم که در این عبارت، همان مفهوم اراده شده باشد که ما می فهمیم"؟

- "از کجا معلوم که مراد از کلمهٔ "ذبح"، معنی لغوی "آن باشد و مجازاً استعمال نشده است"؟ چنانکه گفته می شود مثلاً:

"نفس را بکش"، که مراد این است که "از وسوسهٔ نفس پرهیز کن، یا بندهٔ نفس مباش"، یا در کلام معصوم: "موتوا، قبل ان تموتوا" (بمیرید قبل از آنکه بمیرید)، موت در "دومی به معنای حقیقی و در اولی، به معنی مجازی آن مراد است "و مرگی است ارادی یعنی "خود را بمیرانید"، و بدیهی است که "مقصود این است که: "خودپرستی را از خود دور کنید"، پس ثابت شد که در این بیان، "موت"، به معنای "موت" نیست.

- "از کجا معلوم که ضمیر "تو" در اضافهٔ "اسماعیلت"، "اختصاصاً به من برگردد و در این خطاب، مخاطب من باشم"؟ "از کجا که در اینجا، خطاب، خطاب عام نیست؟ که مجازاً به صورت "خطاب خاص ادا شده است "؟ چنانکه در علم معانی و بیان داریم و چندین مورد در آیات و روایات و اشعار شعرا می توان شاهد آورد.

- "از کجا معلوم که اساساً مراد از لفظ "اسماعیل"، همین اسماعیل، پسر من باشد؟ محتمل است کنایه از معنای دیگری بوده باشد، مصداق دیگری بوده باشد، کلمهٔ اسماعیل، یحتمل، اسم معنائی بوده باشد یا صفتی، لفظ مشتقی، و مستبعد نیست که به معنای لغوی آن آمده باشد و در این عبارت علمیت نداشته باشد..."؟

- "از کجا معلوم که در اضافهٔ "ذبح اسماعیل"، کلمهٔ اسماعیل، مضاف الیه نباشد که به جای مضاف نشسته باشد و مضاف به قرینهٔ عقلی حذف شده باشد، و این قاعده در لسان عرب رایج است و درکلام الهی هم آمده است از قبیل: "اسأل القریة"، یعنی: "اسأل اهل القریة". و اینجا مراد از "ذبح اسماعیل"، ذبح "علاقهٔ اسماعیل" باشد.

- بر فرض ردّ همهٔ این احتمالات عدیده، یعنی در حالی که کلیهٔ این معانی محتمله را محال فرض کنیم و مقول قول خداوند را همان معنی که از ظاهر الفاظ، در وهلهٔ اول متبادر به ذهن سامع می شود تلقی نمائیم و هیچکدام از آن معانی ممکنه را برای هیچ یک از آن الفاظ قائل نباشیم، ازکجا معلوم که "زمان اجراء حکم و انشاء امر باری تعالی همین الساعه باشد؟

در نصّ این حکم، زمان عمل به آن معیّن و مقیّد نشده است و این اصل عقلی بدیهی است که آنچه را شرع تعیین نکرده و در "وحی، منصوص نیست، به تعیین عقل تفویض کرده و بر مکلّف است که آن را بنا به مقتضیات و مصالح و شرایط زمان و مکان و امکانات و اسباب و لوازم موجود، اختیار نماید! چنانکه در کتاب، حکم جهاد آمده است، اما شکل جهاد را افراد بر حسب اوضاع و احوال و مقتضیات عقل معیّن می نمایند، و یا در سنت، امربه "طلب علم" شده است و بر هر مؤمنی طلب علم فریضه است و هر کسی مأمور به آن، اما هیچ کس مقید نیست که بلافاصله بعد از آنکه مکلّف به این تکلیف واجب شد، به طلب علم اقدام نماید، و اگر در دقایق آخر عمر هم که در بستر مرگ، نیمه جان "افتاده" است، "قیام به این واجب نمود، از جانب او، اطاعت امر شده است"، مثل همین حکم "حج" که چون حاجی را در

زندگی مقید می کند، می گذارند برای وقتی که دیگر زندگی شان را آزادانه کرده باشند و اشکالی هم شرعاً ندارد چون این "دینی است که باید از گردنت بیندازی" و هر وقت انداختی، انداختی، چون این مؤمن در مورد حج چنین می پندارد که در قیامت مسئول است نه در دنیا، و احکام شرع برای کسب ثواب و پاداش پس از مرگ است، نه تحصیل کمال و آموزش و پرورش فکر و احساس در زندگی پیش از مرگ.

از کجا معلوم که اساساً این فعل امر "اسماعیل را ذبح کن"! - از نظر علم اصول - "امر انشائی" باشد؟ بلکه، به احتمال قوی و بل اقوی و ظن متاخم به یقین، سزاوار است که یک "امر ارشادی" بوده باشد، به این معنی که مثل آیۀ "آتوا الزکاة" نیست که مردم موظف شوند به اینکه بلافاصله آن را به اهلش بپردازند زیرا امر "مولوی" است، یعنی مثل امر "مولی" است بر "عبد"ش که "انشاء" - یعنی انجام و ایجاد- ش بر برده اش واجب است و فوری هم باید اطاعت امر کند، بلکه مثل آیۀ "و تدلوا بها الی الحکام" است که باری تعالی خواسته است ما را به این امر ارشاد کند که "خوردن مال یتیمان به وسیلۀ حکام" درنظر حضرت حق یک فعل قبیح است، لذا، امر در این آیه، ارشادی است و امر ارشادی امری است که اگر شارع هم نمی گفت باز به حکم عقل لازم بود و به عبارت دیگر امر ارشادی امری است که شارع به وسیلۀ آن انسان را به حکم عقل متوجه می سازد.

"بناً علی هذا، اگر دیگر احتمالات و تفسیرات و تأویلات را هم نفی کنیم، قدر متیقّن این هست که مراد حضرت باری تعالی، از این حکم بیان این نکته است که: "اصولا در مقام

بندگی و طاعت الهی، علاقهٔ به فرزند هیچ است" و "معنی محصل" آن این حقیقت کلیه که: "در برابر حق باید تفویض مطلق و تسلیم کامل بوده و از همه چیز گذشت و عزیزترین علائق زندگی نباید مانع اتصال به حق و وسیلهٔ اشتغال از حق گردد، و چون علاقهٔ شدید به اولاد، بنده را به خود مشغول واز ذکر خدا باز می دارد، و اسماعیل مورد علاقهٔ شدید ابراهیم واقع شده، در لسان وحی، با کلمهٔ "ذبح کن" از آن، نهی شده و مراد از این نهی هم، نهی ارشادی است یعنی توجه دادن ابراهیم است به این مطلب که علاقهٔ شدید تو به اسماعیل مانع از آن می شود که روح و قلبت را تماماً به عشق حق تفویض کنی و از محبت غیر او بپردازی که - چنانکه در جای خود ثابت شد - مراد از "ذبح اسماعیل"، ذبح علاقهٔ اسماعیل" می باشد و این همان معنایی است که به صورت خبری، در آیهٔ "انما اموالکم و اولادکم فتنة" آمده است.

- "از همهٔ این وجوه عقلی و شرعی و استناد به آیات و روایات و استدلال به موازین علم کلام و اصول و استشهاد به شواهد عقلی و نقلی... گذشته، با موازینی که ما در دست داریم، اساساً این عمل، خلاف شرع مبین است"!

پس، هرگز امر به معصیت و فعل حرام را نمی توان به ذات باری تعالی اسناد داد.

آری "توجیه"! یافتن "راه گریز" هنگامی که "مسئولیت" سخت می شود و با آنچه آدم دلش می خواهد ناسازگار. اما وقتی که حقیقت، در "کنار زندگی" قرار می گیرد، خیلیها حق طلب اند، حق را می شود با انجام "امور خیریه"، در کنار کسب و کار و گیر و دار بازار و

زندگی خوب و خوش و بی دغدغه و بی دردسر، راضی کرد. و وقتی "حقیقت" در "مسیر زندگی" قرار بگیرد، و خود مایهٔدست می شود و سرمایهٔ کار، و آب و نان آور، و در نتیجه: حرفه، حرفه ای رسمی و جواز کاسبی، آب می بخشد و نان، نام می دهد و عنوان آنگاه، همه، هم حق پرست می شوند و مؤمن متعصب، و هم در آرزوی آنند که در این راه منشأ خدماتی شوند و صاحب اثراتی.

اما، وقتی حق در "برابر زندگی" قرار می گیرد و "حق پرستی" اسباب زحمت می شود و دردسر و ضرر و خطر... و مسئولیتی بر دوش می نهد که سخت سنگین است و راه سربالائی و سنگلاخ، و با پرتگاههای سقوط و کمینگاههای حرامیان بسیار، و هوا طوفانی و شب سیاه و هول انگیز و همراهان کم و در هر قدم کمتر و بالاخره تنها! و دل کندن از هر چه تو را به ماندن در ته دره می خواند و همساز شدن با قوم و قبیله که با شب خو کرده اند و در دره "قرار" گرفته اند و همه با هم کنار آمده اند، پیام حق می گویدت که دل از اسماعیل نام و نان و جان و عشقت بر کن و برو، وسوسهٔ دل می گویدت: بمان، نگه دار، بساز. در اینجا، آخرین فریب انسانی که هم آگاه است و هم مسئول، "توجیه" است: یافتن راهی که بتواند نگه دارد و بماند، اما وجدان را هم به گونه ای تخدیر کند، صدای سرزنشش را در خود، خفه کند، دین را به گونه ای تحریف کند که با دنیا بخورد، راهی که چون دیگران، اسماعیلش را هم حفظ کند، ولی چون دیگران، متهم به کفر حق و عصیان بر خدا و خیانت به خلق نشود. شراب بنوشد، اما به قصد شربت، به نیّت دوا! توجیه یعنی وجههٔ حق دادن به ناحق. تو اسمش را هر

چه می خواهی بگذار: توجیه فقهی، شرعی، عقلی، عرفی، اخلاقی، علمی، اجتماعی، روانشناسی، جامعه شناسی، دیالکتیکی، روشنفکری...

اما، در حج، و آن هم در سرگذشت ابراهیم بزرگ، آن هم ابراهیم، پیر پیروز از همهٔ آزمایشها، در صداقت و تقوی و علم و عمل و رنج و جهاد و حق پرستی مطلق! خدا اسمش را "توجیه ابلیس" گذاشته است.

یکی از همین "از کجا معلوم"های معلوم، گریبانگیر عقل نیرومند و صداقت زلال و استوار ابراهیم هم می شود: "این پیام را من در خواب شنیدم، از کجا معلوم که..."!

ابلیس در دلش "مهر فرزند" را بر می افروزد و در عقلش، "دلیل منطقی" می دمد.

این بار اول، "جمرهٔ اولی"، رمی کن!

از انجام فرمان خودداری می کند و اسماعیلش را نگاه می دارد،

***

"ابراهیم، اسماعیلت را ذبح کن"!

این بار، پیام صریحتر، قاطعتر!

جنگ در درون ابراهیم غوغا می کند. قهرمان بزرگ تاریخ بیچاره ای است دستخوش پریشانی، تردید، ترس، ضعف،

پرچمدار رسالت عظیم توحید، بازیچهٔ ابلیس؟! در کشاکش میان خدا و ابلیس، خرد شده است و درد، آتش در استخوانش افکنده است.

وجود بشری، تضاد در عمق وجود آدمی، عقل و عشق، شعور و وجدان، زندگی و ایمان! خود و خدا!

بشر، این حلقهٔ واسطهٔ میان حیوان و انسان، طبیعت و خدا، غریزه و خودآگاهی، زمین و آسمان، دنیا و آخرت، خودخواهی و خداخواهی، واقعیت و حقیقت، لذت و فضیلت، ماندن و رفتن، شهود و غیبت، بودن و شدن، اسارت و نجات، رهائی و مسئولیت، خودگرائی و خداگرائی، شرك و توحید،

"برای من" و "برای ما"...

و بالاخره، "آنکه هست " و "آنکه باید باشد".

***

روز دوم است، سنگینی "مسئولیت"، بر جاذبهٔ "میل" بیشتر از روز پیش می چربد.

اسماعیل در خطر افتاده است و نگهداریش دشوارتر.

ابلیس، هوشیاری و منطق و مهارت بیشتری در فریب ابراهیم باید به کار زند.

از آن "میوهٔ ممنوع" که به خورد "آدم" داد!

ابراهیم: انسان، این جمع ضدین، جبهۀ نبرد نور و ظلمت، اهوار و اهریمن، این ساختۀ "لجن" و "روح"، "لجن بدبو" و "روح خداوند"، این "نفس"!

"فالهمها فجورها و تقویها"!

و "تو"، یک تردید، یک "نوسان"، یک "انتخاب"، همین!

"پیوند" را یا "پیام " را؟

- ای رسول خداوند! ای "مسئول"! ای پیام آور مردم!

تو می خواهی پدر اسماعیلت بمانی؟

- اما... اسماعیلم را ذبح کنم؟ با دستهای خویش؟

- آری!

آری، در برابر حق، باید از اسماعیل گذشت، مسئولیت عقیده، از مسئولیت عاطفه برتر است.

- دعوت "پیام"؟ یا لذت "پدر"؟

ابلیس در دلش "مهر فرزند" را بر می افروزد و در عقلش "دلیل منطقی" می دمد،- "اما... من این پیام را در خواب شنیدم، از کجا معلوم که..."؟

این بار دوم،

"جمرهٔ وسطی"، رمی کن!

از انجام فرمان خودداری می کند و اسماعیل را نگه می دارد.

***

"ابراهیم! اسماعیلت را ذبح کن "!

صریحتر و قاطعتر.

کار "توجیه" سخت دشوار شد، روشنی حقیقت و فشار مسئولیت صریحتر و سنگینتر از آنست که بتوان گریخت.

ابراهیم چنان در تنگنا افتاده است که احساس می کند تردید در پیام، دیگر توجیه نیست، خیانت است، مرز "رشد" و "غی" چنان قاطعانه و صریح، در برابرش نمایان شده است که از قدرت و نبوغ ابلیس نیز در مغلطه کاری، دیگر کاری ساخته نیست.

ابراهیم احساس می کند که، در انکار این پیام، ابلیس را اعتراف کرده است.

بر لبهٔ پرتگاه سقوط!

سقوط ابراهیم!

ابراهیم بت شکن، رسول اولوالعزم، بنیانگذار اسلام، راهبر خلق....

از بلندترین قلهٔ "توحید"،

به پست ترین لجنزار "شرك"!

و چه می گویم؟

شرك؟ نه! شرك، چندخدائی است، پرستش دیگری یا دیگران، با خدا، و اکنون، - به زبانی که قرآن از عبادت سخن می گوید و از توحید و شرك - ابراهیم، در پرتگاه پرستش ابلیس است، به جای خدا! که اینک، به روشنی، ابلیس - در جبهۀ منی - رویاروی الله ایستاده است!

با هیچ حیله ای، نمی توان با هر دو کنار آمد،

و نمی توان، از هر دو کنار کشید.

نه "همزیستی"، نه "بی طرفی"!

اُه! که این داستان چه دشوار و هراس انگیز است!

و انسان، این خداگونۀ جهان، که کائنات را به زیر فرمان می تواند آورد، چه ناتوان!

روح خدا را در خود دارد و از "ضعف" سرشته است![1] در هیچ مقامی، از سقوط، مصون نیست! در زندگی، همچون طفل نوپا، بر پرتگاه، همواره باید خود را مراقب بود! خاتم پیامبران

---

[1]. خلق الانسان ضعیفا. (قرآن)

توحید نیز، - که معصوم نخستین است - اگر خود را نگاه ندارد، می لغزد، و هر چه کرده است به باد می دهد و حتی از شرک معصوم نیست![1]

ابراهیم، پدر پیامبران صاحب عزم، قاتل شرک و شکنندۀ بت در تاریخ انسان، در آخرین مرحلۀ عمر، در اوج قدرت انسانی اش و عزت الهی اش، تنها "میل فرزند"، او را تا لبۀ پرتگاه ابلیس کشانده است!

قدرتمندترین قهرمان توحید، پدر پیامبران خدا، پس از یک قرن ابراهیم زیستن، در قامتی سراپانشان خدائی افتخار و یقین، اکنون، بازیچۀ پریشان ابلیس!

دیگر هیچ راهی برایت نمانده است، خدا و شیطان در دو سویت ایستاده اند، کدام را انتخاب می کنی؟ ابراهیم!

حجت بر ابراهیم تمام است. شک ندارد که پیام، پیام حق است، تردید در پیام را شک ندارد که تردیدی ابلیسی است.

می تواند باز هم "دلیل منطقی" آورد، دلیل منطقی اش همچنان هست، اما، وجدانش او را به مسخره گرفته است.

---

[1]. لئن اشرکت بالله، لیحبطن عملک!

روشنی و گرمی حقیقت را همچون پارهٔ افروختهٔ آتش، در عمق فطرتش، احساسش، تمامی وجودش، حس می کند، می یابد.

"حقیقت" قویتر و صریحتر و نزدیکتر از آنست که به دلائل عقلی محتاج باشد، مرد حقیقت، آن را، هم چون تابش خورشید حس می کند، و همچنان که وجود داشتن خویش را می یابد، وجود حق را وجدان می کند.

انسان حق پرست، شامه ای حق یاب دارد، شامه ای قوی که هرگز خطا نمی کند، همچنان که زنبور عسل، از فاصلهٔ صدها فرسنگ و با هزارها کوه و دشت و تاریکی و طوفان در میانه حائل، از میان بی شمار راهها و بی راهه های کوهستانی و برّی و بحری راه نامرئی کندوی خویش را، به نیروی مرموز جهت یاب خویش، می جوید و می یابد، انسان حق شناس نیز این چنین به حق پی می برد، جهت آن را، در میان شبها و طوفانها و توطئه ها و هزارها وسوسه ها و شعبده بازیها وچشم بندیهای سرگیجه آور...، تشخیص می دهد. و ابراهیم - سرخیل حق پرستان تاریخ – عمر دراز خویش را در حق پرستی به سر آورده و در حق روئیده و پخته و بار آمده، و اکنون چگونه می تواند پیام حق را باز نشناسد و وسوسهٔ ابلیس را در نیابد؟

هر چند، اکنون دوست، آتشی برایش بر افروخته است، هولناکتر و سوزنده تر از حریقی که دشمن بر افروخته بود!

و هر چند، دشمن، اکنون می کوشد تا این حریق را بر او سرد کند و گل سرخ نماید!

ملاک دوست و دشمن، حق و باطل، به آنچه با تو می کنند نیست، این دو، ملاک دیگر دارند، بالاتر از سود و زیان من و تو.

ابراهیم دیگر می داند چه باید بکند. معنی پیام را به یقین دریافته است. می داند که آن تردیدها، از هم آغاز، کار شیطان بود، عشق وصف ناپذیر پدر پیری که پس از یک عمر انتظار، در نومیدی،فرزندی یافته است، او را، ناخودآگاه، به این گونه توجیه ها و تردیدها می کشاند تا راه گریزی بیابد، راهی که شاید بتواند، بی آنکه در برابر خدا ایستاده باشد و از حق سرپیچی کرده باشد، اسماعیل را برای خویش نگه دارد، اما اکنون همه چیز روشن است و صریح،

دردناک، دردناک!

آه! که چه فاجعه ای! هول انگیز!

ابراهیم مسئول است، آری، این را دیگر خوب می داند، اما این مسئولیت تلختر و دشوارتر از آن است که به تصور پدری آید.

آن هم سالخورده پدری، تنها، چون ابراهیم!

و آن هم ذبح تنها پسری، چون اسماعیل!

کاشکی ذبح ابراهیم می بود، به دست اسماعیل، چه آسان!

چه لذت بخش!

اما نه، اسماعیل جوان باید بمیرد و ابراهیم پیر باید بماند، تنها، غمگین و داغدار...

با دستهای پیر خونینش!

ابراهیم، هرگاه که به پیام می اندیشد، جز به تسلیم نمی اندیشد، و دیگر اندکی تردید ندارد، پیام پیام خداوند است و ابراهیم، این عاصی بزرگ تاریخ، در برابر او، تسلیم محض!

اما هرگاه به اجرای فرمان می اندیشد و ذبح اسماعیلش، بیچارگی و عجز، چنان او را در زیر فشار می کوبد که قامت والایش، چون فانوس بر روی خود تا می شود. غم، سیمای بازی را که آئینهٔ صفا و صلابت است، همچون پاره چرمی سوخته، چین می افکند و کبود می سازد. در زیر کوهی از درد، گویی صدای شکستن استخوانهایش را می شنود.

و ابلیس، که سلطهٔ ضعف و بیچارگی و هراس را بر تمامی وجود ابراهیم می بیند، و می بیند که درد با او چه ها می کند، در او طمع می بندد، که ابلیس - دشمن کینه توزی که از هبوط آدم به زمین، در کمین بچه های او است - هر کجا بوی آدمیزاد می شنود حاضر است، در هر که اثری از ترس، ضعف، تردید، یأس، حسد، خودخواهی، بی شعوری و حتی دلبستگی زیاد به چیزی می خواند، دست به کار می شود. حتی چیزهای خوب برای ابلیس می تواند دست مایهٔ بدی باشد اگر بندی بر پای رفتن تو گردد، تو را به خود خواند، از مسئولیت باز دارد، روشنی و صراحت پیام حق را در دلت تیره و سست نماید. حتی مهر فرزند. "انما اموالکم و اولادکم فتنة!" "فتنة؟" "کورهٔ آزمایش "! "سد راه عقیده"! و اسماعیل اکنون تنها دلبستگی ابراهیم، و تنها نقطهٔ ضعفش در برابر ابلیس،

اکنون، ابراهیم دل از داشتن اسماعیل بر کنده است، پیام، پیام حق است. اما در دل او، جای لذت "داشتن اسماعیل" را، درد "از دست دادنش" پر کرده است. غم همچون کفتاری خشمگین بر جان ابراهیم افتاده و از درون می خوردش، بوی غم، ابلیس را مست می کند، شاد می کند، غم، آدمیزاد را لقمهٔ چرب چنگ و دندان ابلیس می کند،

ابلیس باز امیدوار شد، در ابراهیم غمگین طمع بست آنچنان که باز به سراغش آمد و پنهانی در عمق "ناخودآگاه شعور"ش دوید و باز آنچه را در آن دوبار گفته بود، تکرار کرد،

منطق ابلیس همیشه یکی است، تکرار یک چیز است. هر چند به صدها رنگ و نیرنگ:

- "این پیام را من در خواب..."!

اما نه، بس است، دیگر بس است ابراهیم!

ابراهیم تصمیم گرفت،

انتخاب کرد،

پیداست که "انتخاب" ابراهیم، کدام است؟

کدام؟

"آزادی مطلق بندگی خداوند"!

ذبح اسماعیل!

آخرین بندی که او را به بندگی خود می خواند!

ابتدا تصمیم گرفت که داستانش را با پسر در میان گذارد،

پسر را صدا زد

پسر پیش آمد،

و پدر، در قامت والای این "قربانی خویش" می نگریست!

اسماعیل، این ذبیح عظیم!

***

اکنون، در منی، در خلوتگاه سنگی آن گوشه، گفتگوی پدری و پسری!

پدری برف پیری بر سر و رویش نشسته، سالیان دراز بیش از یک قرن، بر تن رنجورش گذشته،

و پسری، نوشکفته و نازک!

آسمان شبه جزیره، چه می گویم؟ آسمان جهان، تاب دیدن این منظره را ندارد. تاریخ، قادر نیست بشنود. هرگز، بر روی زمین چنین گفتگوئی میان دو تن، پدری و پسری، در خیال نیز نگذشته است.

گفتگوئی این چنین صمیمانه و این چنین هولناک!

پدر، گوئی یارای آن را ندارد که داستان را نقل کند، کشاکشهای دردناك روحش را باز گوید.

حتی، قادر نیست بر زبان آرد که: من مأمورم تو را به دست خویش ذبح کنم. دل بر خدا می سپارد و دندان غفلت بر جگر می نهد و می گوید:

- "اسماعیل، من در خواب دیدم که تو را ذبح می کنم..."!

این کلمات را چنان شتابزده از دهان بیرون می افکند که خود نشنود، نفهمد. زود پایان گیرد. و پایان گرفت و خاموش ماند، با چهره ای هولناك و نگاههای هراسانی که از دیدار اسماعیل وحشت داشتند!

اسماعیل دریافت، بر چهرهٔ رقّت بار پدر دلش بسوخت، تسلیتش داد:

- "پدر! در انجام فرمان حق تردید مکن، تسلیم باش، مرا نیز در این کار تسلیم خواهی یافت و خواهی دید که - ان شاءالله - از صابران خواهم بود"!

ابراهیم اکنون، قدرتی شگفت انگیز یافته بود، با اراده ای که دیگر جز به نیروی حق پرستی نمی جنبید و جز آزادی مطلق نبود، با تصمیمی قاطع، به قامت برخاست، آن چنان تافته و چالاك که ابلیس را یکسره نومید کرد، و اسماعیل - جوانمرد توحید - که جز آزادی مطلق نبود، و بااراده ای که دیگر جز به نیروی حق پرستی نمی جنبید، در تسلیم حق، چنان نرم و رام شده بود که گویی، یك "قربانی آرام و صبور" است!

پدر کارد را بر گرفت، به قدرت و خشمی وصف ناپذیر، بر سنگ می کشید تا تیزش کند!

مهر پدری را، دربارهٔ عزیزترین دلبندش در زندگی، این چنین نشان می داد، و این تنها محبتی بود که به فرزندش می توانست کرد.

با قدرتی که عشق به روح می بخشد، ابتدا، خود را در درون کشت، و رگ جانش را در خود گسست و خالی از خویش شد، و پر از عشق به خداوند.

زنده ای که تنها به خدا نفس می کشد!

آنگاه، به نیروی خدا برخاست، قربانی جوان خویش را - که آرام و خاموش، ایستاده بود - به قربانگاه برد، بر روی خاک خواباند، در زیر دست و پای چالاکش گرفت، گونه اش را بر سنگ نهاد، بر سرش چنگ زد، دسته ای از مویش را به مشت گرفت،اندکی به قفا خم کرد، شاهرگش بیرون زد، خود را به خدا سپرد، کارد را بر حلقوم قربانیش نهاد، فشرد،

با فشاری غیظ آمیز، شتابی هول آور.

پیرمرد تمام تلاشش این است که هنوز به خود نیامده، چشم نگشوده، ندیده، در یک لحظهٔ "همه او"، تمام شود، رها شود،

اما...

آخ! این کارد!

این کارد... نمی برد!

آزار می دهد،

این چه شکنجهٔ بی رحمی است!

کارد را به خشم بر سنگ می کوبد!

همچون شیر مجروحی می غرد، به درد و خشم، بر خود می پیچد، می ترسد، از پدر بودن خویش بیمناک می شود، برق آسا بر می جهد و کارد را چنگ می زند و بر سر قربانی اش، که همچنان رام و خاموش، نمی جنبد دوباره هجوم می آورد،

که ناگهان،

گوسفندی!

و پیامی که: "ای ابراهیم! خداوند از ذبح اسماعیل در گذشته است، این گوسفند را فرستاده است تا به جای او ذبح کنی، تو فرمان را انجام دادی "!

الله اکبر!

یعنی که قربانی انسان برای خدا – که در گذشته، یک سنت رایج دینی بود و یک عبادت – ممنوع!

در "ملّت ابراهیم"، قربانی گوسفند، به جای قربانی انسان!

و از این معنی دارتر،

یعنی که خدای ابراهیم، همچون خدایان دیگر، تشنه نیست، تشنهٔ خون. این بندگان خدای اند که گرسنه اند، گرسنهٔ گوشت!

و از این معنی دارتر،

خدا، از آغاز، نمی خواست که اسماعیل ذبح شود،

می خواست که ابراهیم ذبح کنندهٔ اسماعیل شود،

و شد، چه دلیر!

دیگر، قتل اسماعیل بیهوده است،

و خدا، از آغاز می خواست که اسماعیل، ذبیح خدا شود،

و شد، چه صبور!

دیگر، قتل اسماعیل، بیهوده است!

در اینجا، سخن از "نیاز خدا" نیست،

همه جا سخن از "نیاز انسان" است،

و این چنین است "حکمت" خداوند "حکیم و مهربان"، "دوستدار انسان"،

که ابراهیم را، تا قلهٔ بلند "قربانی کردن اسماعیلش" بالا می برد،

بی آنکه اسماعیل را قربانی کند!

و اسماعیل را به مقام بلند "ذبیح عظیم خداوند" ارتقاء می دهد،

بی آنکه بر وی گزندی رسد!

که داستان این دین، داستان شکنجه و خودآزاری انسان و خون و عطش خدایان نیست، داستان "کمال انسان" است، آزادی از بند غریزه است، رهائی از حصار تنگ خودخواهی است، و صعود روح و معراج عشق و اقتدار معجزه آسای ارادهٔ بشریست و نجات از هر بندی و پیوندی که تو را، به نام یک "انسان مسئول در برابر حقیقت"، اسیر می کند و عاجز،

و بالاخره، نیل به قلهٔ رفیع "شهادت"،

اسماعیل وار،

و بالاتر از "شهادت"

آنچه در قاموس بشر، هنوز نامی ندارد

ابراهیم وار!

و پایان این داستان؟ ذبح گوسفندی،

و آنچه در این عظیمترین تراژدی انسانی، خدا برای خود می طلبید؟

کشتن گوسفندی برای چند گرسنه ای!

***

و اکنون تو، ای که به "منی" رسیده ای، ابراهیم وار، باید قربانی ات را آورده باشی، باید، از هم آغاز، اسماعیلت را برای ذبح در منی انتخاب کرده باشی!

اسماعیل تو کیست؟ چیست؟

نیازی نیست که کسی بداند، باید خود بدانی و خدا،

اسماعیل تو ممکن است فرزندت نباشد، تنها پسرت نباشد، زنت، شویت، شغلت، شهرتت، شهوتت، قدرتت، موقعیتت، مقامت...

من نمی دانم، هر چه در چشم تو، جای اسماعیل را در چشم ابراهیم دارد،

هر چه تو را، در انجام مسئولیت، در کار برای حقیقت، سد شده است، بند آزادیت شده است،پیوند لذتی شده است که تو را به ماندن با خویش می خواند، "همچون غل جامعه به زمین استوارت بسته است" نمی گذاردت بروی، همان که با ابلیس هم داستان می شود تا نگهش داری.

همان که گوشت را، در برابر پیام حق، کر می کند و فهمت را تار و دلت را چرکین، همان که برایت عصیان در برابر فرمان ایمان و فرار از زیر بار مسئولیت سنگین و دشوار را توجیه می کند، هر چه و هر که تو را نگه می دارد، تا نگهش داری...!

اینها، نشانیهای اسماعیل است، تو خود او را در زندگیت بجوی و بردار و اکنون که "آهنگ خدا" کرده ای، در منی ذبح کن!

گوسفند را از هم آغاز تو خود انتخاب مکن، بگذار خدا انتخاب نماید، و آن را، به جای ذبح اسماعیلت، به تو ارزانی کند،

این چنین است که ذبح گوسفند را، به عنوان قربانی، از تو می پذیرد،

ذبح گوسفند، به جای اسماعیل، "قربانی" است، ذبح گوسفند به عنوان گوسفند، "قصابی"!

بتهای تثلیث

اکنون، این سه "بت" را در منی شناختی؟ این سه مظهر ابلیس، در وسوسهٔ ابراهیم!

آیا، آدمی، از آنجا که "از خود کنده می شود" تا به معراج آزادی مطلق می رسد و از همهٔ بند و پیوندهای اسارت خیز می گسلد و سراپا، وجودی الهی می شود، و از مرحلهٔ حیوانی وجود "برای خود"، ولی "بالغیر"[۱] - اعتباری - تا مرحلهٔ ابراهیمی وجود "برای خدا"، ولی "به خود" - اصالتی[۲] - تصعید می شود، سه مرحله را می گذراند؟

آیا این سه بت، سه مرحلهٔ منفی سیری نیست که در این حج اکبر، عرفات و مشعر و منی، سه مرحلهٔ مثبت آن اند؟

---

[۱] EXISTENCE POUR SOI.

[۲] AUTHENTIQUE -EXISTENCE EN SOI.

جمرهٔ اولی ضد عرفات، جمرهٔ وسطی، ضد مشعر، جمرهٔ عقبی.[1] ضد منی؟

دیگر یارای اندیشیدن ندارم، فهم من از اینجا به آن سوی، راه نمی برد، اما این سؤال را باید پاسخ گفت که این سه بت، سه عامل اصلی و نیرومند ابلیسی اند که، بر سر راه ابراهیم شدن، در کمین انسان نشسته اند و او را از انجام رسالت خدائی اش مانع می شوند.

دقیقاً چه می کنند؟

پیام حق را مسخ می کنند و نفی،

آدمی را، با تکیه بر قویترین دلبستگی اش، که بزرگترین نقطهٔ ضعف و لغزشگاه سقوط او است، از رفتن به سوی کمال و انجام مسئولیت حق باز می دارند، فلجش می کنند.

نشانی دیگری که دارند و ما را در یافتن مصداقهای عینی شان که به آنها اشاره دارند یاری می کنند، این است که این سه بت، سه بت مستقل اند، هر کدام نامی دارند و عنوان و پایگاهی، اما هر سه هم دست اند و هر سه در یک خط سیرند، هر سه بر سر راه انسان مسئول اند و انسان در راه.

مهمتر از همه، هر سه، در عین حال که سه وجود مستقل اند، مظهر یک وجودند: ابلیس!

---

[1] . جمرهٔ عقبی را از آن رو که نزدیک "عقبه" است (آنجا که پیامبر با گروهی از مردم مدینه که به حج آمده بودند، پیمان بست) جمرهٔ عقبه نیز می گویند.

یک "وجود" است و در عین حال، "سه تا"، سه "وجود"ند، و در عین حال، "یکی"!

عجبا، که این، تعریف علمی و رایج "تثلیث" است![1] سه خدائی!

در یهود: سه اقنوم، آن چنان که فیلون گفته است،

در مسیحیت: اب و ابن و روح القدس!

در یونان: سه چهره، در یک سر!

در هند: ویشنو، نیز سه چهره در یک سر،

در هندو: منو در سه ذات: سر و دست و سینه،

در ایران باستان: اهورامزدا در سه آذر (گشنسب، استخر و برزین مهر).

و در جای دیگر: واسطهٔ خدا، سایهٔ خدا، آیهٔ خدا،

شرک چیست؟ دین دنیائی، همان که در فلسفهٔ علمی تاریخ، به راستی گفته اند که زادهٔ زیربنای جامعه است و توجیه کنندهٔ نظام موجود و روبنای سازگار با بنیاد مادی جامعه و بالاخره تخدیرکنندهٔ خودآگاهی مردم!

---

[1] TRINITE.

همهٔ اینها راست است، راستتر از آنچه گویندگان آن فهمیده اند، اما دین شرک، دین توحید، ضد شرک است و نمی تواند با آن یک زادگاه و یک ذات و یک نقش داشته باشد. جنگ تاریخ، جنگ مذهب است علیه مذهب، توحید، علیه شرک!

اما این هست که دین توحید را نیز، در تحقق اجتماعیش، دین شرک کرده اند، شرک پنهان در نقاب توحید! و چه هولناکتر و بادوامتر!

تثلیث مسیحیت، توحید بوده است! مگر ویشنو و اهورا و... یک خدا نیستند؟

و من معتقدم که همهٔ ادیان بر توحید بوده اند و نظام اجتماعی که در تاریخ به شرک بدل شده است و جامعهٔ واحد و یک روح و بی طبقهٔ اولیه، به جامعه های طبقاتی و چندگروهی تغییر یافته اند. توحید به شرک تبدیل شده است.

از آدم، دو پسر ماند، دو آدمیزاد، هابیل دامدار را برادرش قابیل ملاّک کشت، مرگ قابیل را کسی خبر نداده است، قابیل نمرده است، او که وارث آدم شد، یک غاصب بود، یک قاتل، برادرکش، شهوت پرست، مالک و عاصی بر خداوند و خلف ناخلف آدم! (۷)

بنی آدم حاکم بر تاریخ، بنی قابیل اند،

جامعه رشد کرد و نهادها و نظام ها پیچیده شد و تقسیم بندی و تخصص و طبقات پیش آمد، قابیل، قدرت حاکم، قدرت تعیین کننده و غاصب حق و صاحب همه چیز، نیز در سه چهره نمودار شد، چه در جامعهٔ پیشرفته، سیاست، اقتصاد و مذهب، در سه بعد مشخص گردید

و قابیل، بر هر یک از این سه پایگاه جداگانه تکیه زد و سه قدرت زور و زر و زهد را پدید آورد و استبداد و استثمار و استحمار پا گرفت، که توحید سه مظهر آن را، فرعون، قارون و بلعم باعورا می نامد، اما شرک، این سه خداوندان زمین را در نظام سه بعدی حاکم، با دین توجیه می کند و سه خدا در آسمان!

این سه، تو را از بندگی خدا به بندگی خویش می خوانند، ای که جامهٔ ابراهیم بر تن کرده ای، اینها تو را به "اسماعیل پرستی" می کشانند تا خود بر تو چیره باشند، سرت را به بند آرند، جیبت را خالی کنند و عقلت را فلج سازند و به سیاهی کشانند!

بزن! ای که به منی آمده ای،

ای که اسماعیلت را نیز به قربانگاه آورده ای!

همچون ابراهیم، ابلیس را در هر سه چهره اش رمی کن!

ای پیرو آن بت شکن بزرگ، سرباز توحید، هر سه بت را بشکن!

و با طلوع آفتاب دهم ذیحجه، لحظهٔ هجوم را که زمان، اعلام کرده، همگام با امّت، با جمع احرام پوش برخاسته از مشعر، از مرز منی بگذر، بر تنگهٔ جمرات حمله بر، در نخستین حمله، آخری را بزن!

راستی این آخری کیست؟ که اول باید او را انداخت؟

فرعون؟

قارون؟

بلعم باعورا؟

این سه بت، مجسمهٔ این سه قدرت قابیلی، سه مظهر ابلیس، تثلیث ضد توحیدی شرک اند.

فرعون را بزن که: ان الحکم الا لله

قارون را بزن که: المال لله

و بلعم باعورا را بزن که: الدین کله لله!

و جانشین خدا در طبیعت مردم اند، و خانوادهٔ خدا در زمین، مردم و زمین را وارثان، بندگان شایسته.

یعنی که حکومت خدا در دست مردم است.

و سرمایه ها همه از آن مردم.

و دین خدا را، تمامی اش، مسئول، مردم!

از این سه کدام فرعون است و زورپرستی؟ کدام قارون است و زرپرستی؟ کدام بلعم باعورا و ملاپرستی؟

هر روشنفکری ابراهیمی، با بینش فکری و روش مبارزهٔ اجتماعی ئی که دارد و نیز بر حسب نظام اجتماعی یی که در آن مسئول است، تکیهٔ اساسی را بر روی یکی می نهد. یک مبارز سیاسی، آخری را فرعون می شمارد، بیشتر در نظام استبدادی و میلیتاریسم و فاشیسم....

یک متفکر اقتصادی، معتقد به تعیین کنندگی عامل اقتصاد، آخری را قارون می داند، یک مجاهدفکر و روشنفکر که جهل و جمود فکری و عامل خفه کننده و خفقان آورندهٔ شعور و خودآگاهی و رشد را مذهب شرک یا توحید مسخ شده می بیند و معتقد است که تا مغزها تکان نخورد، هیچ چیز، تکان نخواهد خورد، آخری را بلعم باعورا می گیرد.

در دو سه سفر اول که رفتم، من آخری را بلعم گرفتم و به نیت بلعم رمی کردم، بخصوص که قرآن را نیز با این انتخاب خود موافق می یافتم، که بیشتر حمله اش بر نفاق است و شرک و جهل و اعتراض به ملاپرستی که:

"اتخذوا احبارهم و رهبانهم ارباباً من دون الله!"

و لحن تند خشم آمیز ویژهٔ روحانیونی که:

"کمثل الحمار یحمل اسفاراً"،

"فمثله، کمثل الکلب، ان تحمل علیه، یلهث، او تترکه، یلهث!"

(ملاهایشان را هم غیر از خدا، ارباب گرفته اند، این ملاهای بی کاره، همچون خرند که کتاب بار دادند و ملای منافق، همچون سگ که اگر بر او بتازی پارس می کند، اگر هم ولش کنی، پارس می کند...)

و در آخرین سوره که قرآن بدان پایان می گیرد - نظر من به گونهٔ شگفتی تأیید می شود، با اعجازبیان و قدرت و زیبائی خدائی سخن. سوره خطاب به شخص پیامبر است، در آنجا که قرآن تمام می شود، به چنین شخصیتی، صاحب عظیمترین رسالت الهی و مسئولیت رهبری و آگاهی و نجات بشر می گوید که تو از یک "شر" در امان نیستی، به خدا پناه بر!

در آنجا که از "خدا" نام می برد، او را در سه صفت معرفی می نماید:

"قل اعوذ برب الناس"، "ملک الناس"، "اله الناس"!

نفی این سه قدرتی که آن سه بت به خود اختصاص داده اند و اثبات آن برای ذات خداوند (توحید!)

در اینجا نیز می بینیم که قدرت الهی و روحانی در آخر آمده است.

حال، شخصی چون پیغمبر، که باید به خداوند مردم، خداوندگار مردم و خدای مردم (مالکیت، ملوکیت، روحانیت) پناه برد، از شر چه کسی است؟ شرِّ خنّاس، خنّاس کیست؟ قرآن، خود، به روشنی نشان می دهد:

"من شر الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس"!

می بینیم سخن از نیروئی است که در سینه های مردم (اندیشه و احساس و عقیده) وسوسه می کند.

و در منی نیز سخن از ابلیسی است که در سینهٔ ابراهیم، وسوسه کرد، پس آخری همین وسوسه گر خنّاس است... روحانی نمای دین فروش، دانشمند علم فروش و روشنفکر خائن! و قرآن، نخستین عامل تفرقه و ضلالت و ظلم را در تاریخ بشر که جامعهٔ بی تضاد و بی طبقهٔ نخستین را به اختلاف و تبعیض کشاند، همانها می داند که خود [را] مسئول دین و علوم دینی و مجری احکام شرع و دینی می دانند، که برای طرد اختلاف آمده بودند و برای استقرار حکومت حق، اینان که دین را در دست داشتند، ایجادکنندهٔ اختلاف ها و تفرقه ها و تضادها شدند و آن هم نه به خاطر تعصبهای دینی و اختلافهای فکری و نه ناخودآگاهانه! که خودآگاهانه و به خاطر تجاوز و ظلم و حسد! (بغی)!

"کان الناس امّة واحدة"،[1]

مردم، همه یک گروه بودند – جامعه ای برابر و بی طبقه و بی تضاد و تفرقه، – "فبعث الله النبيين، مبشرين و منذرين، و انزل معهم الکتاب بالحق ليحكم بين الناس فيما اختلفوا فيه، و ما اختلف فيه الاالذين اوتوه من بعد ما جائتهم البينات بغياً بينهم...".

---

[1]. سورهٔ بقره، ۲۱۳. و نیز سورهٔ یونس، ۱۹

"سپس خداوند پیامبران را بشارت گوی و بیم دهنده، بر انگیخت و با ایشان کتاب را بر حق فرود آورد تا میانشان بر آنچه اختلاف کردند حکم کند و اما تنها کسانی که کتاب حق را دریافت کردند، پس از آنکه نشانه های جداساز و روشنگر حق و باطل به ایشان رسید، از سر حق کشی و ستمگری میان خویش در آن اختلاف کردند..."!

اما این "حج"، عمیقتر و غنیتر از آن است که همه اش در فهم چون منی گنجد.

هر بار که می رفتم، می پنداشتم که همه اش را فهمیده ام، سفری دیگر، تکراری بیش نخواهد بود و سفر دیگر، در شگفت می شدم که سفر پیش، من از حج چه فهمیده بودم؟

و تو خوانندهٔ من نیز مپنداری که آنچه از حج گفته ام، همهٔ معنی حج است و یا همهٔ آنچه گفته ام،معنی حج است، نه، آنچه خود ادعا می کنم اینست که این، آن است که من از حج فهمیده ام و تو بکوش تا به گونه ای دیگر بفهمی، که این "مناسک" رسالهٔ عملیه نیست، رسالهٔ فکریه است، تمامی تاب و توان یک ذهن عادی است که کوشیده است تا در خور خویش، این نمایش معجزه آسای رمزی را - که در آن، کارگردان، کارگردان جهان است - تحلیل کند و بحر را در کوزه ای بریزد!

اینست که در هر سفری که رفتم، برداشت گذشته ام را تصحیح کردم، تفسیر پیشینم را تکمیل نمودم و رازهای تازه یافتم و نکته ها بر آن افزودم و کشف و شهودها، که نسبت به سفر پیش، همه چیز بود و نسبت به سفر بعد، هیچ چیز!

در آخرین سفر، با خود اندیشیدم که چرا آنچه را کارگردان حج، خود، معیّن نکرده است، من معیّن کنم؟ اگر می بایست تعیین می شد، تعیین کرده بود، آیا اینکه این سه را تعیین نکرده است، خود،یک نوع تعیین نیست؟

مگر نه این هر سه یکی است و این یکی هر سه؟

پس تخصیص این سه بت، تفکیک آن سه "بعد" را که لاینفک اند، به ذهن می آورد و این است که تعیین نمی کند تا بگوید که در هر بتی دو بت دیگر نهفته است و در هر رمی، رمی آن دو بت دیگر را نیز "نیّت" کن!

وانگهی، این ذهن قالبی آدمها است، ذهن فیلسوفها و عالمها که قالبهای ثابت و قاعده های یکنواخت می تراشد و اسمش را جامعه شناسی و فلسفهٔ تاریخ و روانشناسی... می گذارد، خالق حج، می داند که در هر دورهٔ فرهنگی و مدنی یی، در هر مرحلهٔ تاریخی یی، در هر نظام اجتماعی ئی و در هر زیربنای تولیدی و بافت طبقاتی و روبنای فکری و روابط جمعی ئی، یکی از این سه قدرت، قدرت تعیین کننده است و نگهدارندهٔ آن دو دیگر و در نتیجه، نفی آن، عامل نجات و مایهٔ پیروزی و عید قربان است و بنابراین، همو را باید، در منی "جمرهٔ عقبی" گرفت و در نخستین حمله، او را به زیر گلوله باران جمرات کشید.

این است که آن رمی کننده که از یک کشور پیشرفتهٔ سرمایه داری می آید، با آنکه از یک جامعهٔ منحط مذهبی قرون وسطائی، و آن که از یک نظام فاشیستی و دیکتاتوری فردی، نیّتش در رمی جمرات، فرق می کند. گرچه هر سه یکی اند و آن آخرین، اولی و دومی را نیز

در خود دارد، که فرعون چاپیدن را برای قارون قانونی می کند و بلعم شرعی، و قارون دستگاه بلعم را می چرخاند به زر، و فرعون حفظ می کند به زور و بلعم پایهٔ قدرت فرعون را بر دوش خدایان آسمان می نهد و قارون بر دوش خداوندان زمین، و می بینیم که هر کدام، دو همزاد همذات خویش را، در دو پهلوی خویش، به دو بازوی خویش، استوار چسبیده اند و در حالی که خود را نگه می دارند، آن دو را بر پامی دارند و تو، از هر کجای زمین آمده ای و در هر عصری از زمان، به هر نیّت که مسئولیت ابراهیمی تو در میان قومت اقتضا می کند، آخرین را به نیّت هر سه بزن، که چون ابلیس را در آخرین فریبش طرد کردی، فریبهای پیشینش، لاجرم نفی شده است،

زیرا که آدمی، همواره قربانی آخرین فریب است.

آخری را زدی؟ رویاروی؟ بر سرش؟ خورد؟ هفت ضربه؟

به شمارهٔ روزهائی که آفرینش این جهان پایان گرفت؟ به شمارهٔ هفت سیاره؟ هفت آسمان؟ به شمارهٔ تمامی روزهای هفته؟ یعنی که جهادهای هماهنگ زمان؟ همانند جهان! یعنی نبردی که با خلقت آغاز شده است؟ با طبیعت همساز است؟

چه می گویم؟ یعنی که بی شمار! یعنی که همیشه، بی وقفه، بی گذشت، بی صلح و سازش، بی "آتش بس"، یعنی که همزیستی مسالمت آمیز با بت هرگز! یعنی که عمر را همیشه در منی ئی و همواره در رمی!

که هفت، عدد کثرت است.

آخری افتاد، ای ابراهیم، ابلیس در زیر سنگباران مصمم و مستمر تو به زانو آمد، فلج شد،

و تو، ای انسان، ای جانشین خدا در زمین، تو نیز چون خدا، ابلیس را، رجم کردی، راندی،

این تنها فرشته ای را که از سجود در پای تو عصیان کرد، به قدرت ابراهیم وار، در پای خود به خاك افکندی، آزاد شدی، ابراهیم شدی! ای بازیچۀ ابلیس، پرستندۀ بت، اکنون مسجود تمام فرشتگانی!

اکنون دیگر به مقام ابراهیم رسیده ای، پیام را می شنوی، فرمان را تشخیص می دهی، از آخرین جبهۀ نبرد پیروز باز می گردی، آخرین بت را که شکستی، به مقام "اسماعیل خویش را در راه عشق ذبح کردن" رسیدی، دیگر، در حق پرستی می توانی اسماعیلت را نیز ذبح کنی،

از رمی "جمرۀ عقبی" باز می گردی، فاتح، دل بر عشق نهاده، بندۀ آزاد حق، آهنگ ذبح می کنی، با گامهای مصمم، پا جای پای ابراهیم، اسماعیل زندگیت، در دست، و تیغ ایمانت در دستی دیگر، به قربانگاه می رسی، اسماعیل را بر خاك می افکنی،

در پیش پای تصمیم خویش،

پیش چشم حق بین خویش،

دندان غفلت بر جگر می فشری و دل در خدا می بندی،

ای همه "حق" شده، ای به منی آمده، تیغ را بر حلقوم اسماعیل خویش نه!...

و...

... گوسفندی را سر ببر!...

که خدای ابراهیم تشنۀ خون نیست، نیازمند اسماعیل تو نیست،

خدا خود، فدیۀ اسماعیل تو را می پردازد،

این همه، برای آن بود که تو را تا به اینجا بکشانند!

از تنگنای سیاه خانه ات، ای قربانی سه سایۀ ابلیس!

تا قربانگاه سرخ منی، ای بت شکن توحید!

و اکنون، ای که در راه خدا، تیغ بر حلقوم اسماعیل نهادی،

به منی آمدی تا اسماعیل را بکشی، اما دستهایت اکنون به خون ابلیس آغشته است، و اسماعیلت را سرشار افتخار در کنار داری.

در "ذبح اسماعیل"، به "رمی ابلیس" می رسی.

کسی قادر است ابلیس را به زانو در آورد که اول، از بند اسماعیل خویش آزاد شود، پس قضیه برعکس است، تا "دلهرۀ اسماعیل" در تو هست، ابلیس در "عقبه" بر پا است.

شگفتا! در این کوهستان، چه درسها به آدمی می آموزند!

اکنون، ابراهیم شده ای، ابلیس را به خاک افکنده ای، اسماعیلت را از قربانگاه باز گردان، آنچه باید ذبح می کردی، اسماعیل نبود، بند اسماعیل بود، دست آویز ابلیس، اسماعیل خود محبوب خدا است، عطیهٔ خدااست، او را خدا خود به تو بخشید و اکنون خدا بود که فدیه اش را خود پرداخت،

اسماعیلت را از قربانگاه باز آور، با هم از جبههٔ منی باز گردید، از میعادگه خدا، رسالت توحید ابراهیمی، بر دوش، به سوی خلق، برای بنیاد "سرزمین حرام"، "زمان حرام"، "جامعهٔ حرام"،حریم پاک و امن خدا، بنای "خانهٔ آزاد"ی برای مردم، پناهگاه امنیت و آزادی و برابری و عشق!

***

عید

اکنون همه چیز پایان یافته است، حج به نهایت رسیده است. کجا؟ در منی! شگفتا! پشت دیوار مکه!

منی دیوار به دیوار مکه است، حومهٔ مکه است، چند گامی کعبه!

چرا حج، نرسیده به کعبه، پایان گرفت؟

چرا نه در مکه، مسجدالحرام، کعبه؟

و چرا در منی؟

باید این راز را بفهمی، باید همهٔ رازهای حج را بفهمی، باید در آنچه کرده ای بیندیشی،

نه در تأملهای خلوت خویش،

در جمع، با جمع؛

از این گذشته، تکیهٔ حج بر جمع است، اینجا میعادگاه خدا، ابراهیم، محمد و مردم است.

مردمی که از همهٔ نقاط زمین به این جا آمده اند، مردمی با رنگهای مختلف، ملیتهای مختلف، زبانهای مختلف، کشورها و نظامهای مختلف،

اما همه با یک فرهنگ، یک ایمان، یک تاریخ، یک آرمان و یک عشق!

هر گروهی نمایندهٔ طبیعی و آزاد ملتی، نه رسمی و دست چین شده و ابلاغ به دست، از متن صمیمی مردم، مردم کوچه و بازار و مزرعه و مدرسه... نه قید طبقه، نه قید شغل، نه قید شخصیت و نه قید علم و نه قید ثروت.

مستطیع بودن، یعنی توانائی حج داشتن، نه پول دار بودن، حج مالیات بر ثروت نیست، وظیفه است، وظیفه ای چون نماز، و استطاعتش شرطی عقلی. چون استطاعت انجام هر وظیفه ای!

اینجا نمایندگان راستین همهٔ ملتها جمع اند، با دردهای ویژهٔ خویش و دردهای مشترک همه.

***

دو روز، وقوف پس از عید

نشستی برای ایدئولوژی و نشستی برای عمل.

امروز، دهم ذی حجه، عیدقربان، حج پایان یافت،اما فردا، یازدهم و پس فردا، دوازدهم را نیز ناچاری در منی بمانی.

سیزدهم را نیز می توانی در منی باشی، مختاری،

در این سه روز، خروج از منطقهٔ منی ممنوع است!

حتی برای طواف کعبه حق نداری شب را بیرون روی!

چرا؟ رمی تمام شده است، قربانی انجام شده است، از احرام بیرون آمده ایم، جشن گرفته ایم، همه حرمتهای احرام برداشته شده است،

پس چرا بیش از یک میلیون انسان، سه روز باید در این درهٔ خشک، پشت دروازهٔ شهر بمانیم؟

تا... بنشینیم و به حج بیندیشیم؟

آنچه کرده ایم باید طرح کنیم و بفهمیم،

بنشینیم و با همفکران و همدردان و همراهان خویش که از سراسر دنیا در اینجا جمع اند و گرم یک عشق و تافتهٔ یک ایمان، دردها، نیازها، دشواریها، و آرمانهای خویش را بازگو کنیم، دانشمندان کشورهای مسلمان، روشنفکران مسئول آمده از همهٔ قاره های جهان،

مجاهدان مسلمانی که در سرزمینهای خود، با استعمار، استثمار، ستم، فقر، جهل، خرافه، نفاق و فساد درگیرند، همه را بشناسند، با هم به گفتگو بنشینند، از هم یاری بخواهند، مسلمانان جهان، جهان اسلام و اسلام را در عصر خویش، بررسی کنند و خطرات و توطئه ها و دشمنیهای قطبهای بزرگ جهان و عمّال داخلی شان را طرح کنند، راه حل بجویند، با کوششهای تفرقه افکن، تعصبهای کور، موجهای تبلیغاتی سیاه، خرافه پراکنیهای جهل پرور، سمپاشیهای کینه توزانه، روح فرقه بازی، بدعت سازی، گرایش های انحرافی، مذهب تراشی، فرهنگ زدائی... و صدها بیماری رنگارنگی که "امّت" را تهدید می کند، طرح یک مبارزۀ مشترک جهانی را بریزند، در راه تحقق هدفهای اسلامی، آرمانهای انسانی، آزادی ملت های دربند، اقلیتهای اسیر و تحت شکنجۀ مسلمان، در رژیمهای فاشیستی و متعصب سیاسی و مذهبی دیگر، ایجاد روح هماهنگی، تفاهم، همبستگی فکری و عاطفی و استحکام وحدت صفها در برابر دشمن مشترک و نیز طرح مسائل علمی و فکری و فقهی مورد اختلاف مذاهب اسلامی و تلاش در راه تخفیف اختلافات، کم کردن فاصله ها و شناخت درست و مستقیم یکدیگر، و از طریق بحث و گفتگو و بررسی آزاد نظریات مختلف و در روشنائی برخورد آراء و عقاید، جستجوی حقیقت و راه یافتن به سرچشمۀ نخستین اسلام!

سه روز توقف اجباری یک میلیون نمایندۀ مسلمان جهان، پشت دیوار مکه، در منی:

در این درۀ کوهستانی که نه جائی است برای دیدار، نه کاری است برای انجام، نه بازاری است برای خرید، نه گردشگاهی است برای تفریح، نه حتی آبادی یی برای زندگی، هیچ!

آنچنان که به فرمان پیامبر، ساختمان خانه نیز در این جا ممنوع است[1] در این لحظاتی که حج همه را از بندها و پیوندهای زندگی فردی رها کرده و حلول روح نیرومند ابراهیم در شخصیت کسانی که نقش او را ایفا کرده اند، ترسها و هوسها و ضعفها را از روحها شسته و قدرت فداکاری و مسئولیت اعتقادی را در اندیشه ها و احساسها بر انگیخته است،

در این هنگام که پایان حج، دلها را لبریز توفیق کرده و احرام و میقات و طواف و سعی و عرفات و مشعر و منی و رمی و قربانی و عید، جانها را از آتش ایمان و عشق بر افروخته و هر کسی را -که در زندگی متلاشی است و قطعه قطعه در چنگ و دندان صدها احتیاج و دغدغه و اشتغال - اکنون یک پارچه اخلاص کرده و یک دست، ایمان!

در چنین زمینی،

در چنین زمانی،

بیش از یک میلیون مسلمان سراسر جهان، نباید حج را به پایان برند و - بی آنکه به هم بیندیشند و با هم - بر روی زمین پراکنده شوند و در لاک زندگی فردی و قومی خویش خزند،

---

[1]. لا بناء فی المنی.

که حج، با هم از میقات تا منی آمدن است، هر سه منزل عرفات و مشعر و منی همیشه هست، اما همیشه حج نیست، جز همین روزها، هر روز دیگر سال که بیائی بیهوده آمده ای. اینجا که اکنون در فضائی مملو از خدا دم می زنی، فردا که خلق رفتند، می شود مثل هر گوشهٔ دیگر زمین، زمینی که تنها صفتش آن است که نه آب دارد و نه آبادی.

تو را به اینجا آورده اند تا بیاموزندت که دور از خلق، جستجوی بهشت، خودخواهی زشت راهبانه است، یک "مادیت نسیه"! بدتر از "مادیت نقد"! روح سوداگرانهٔ طمّاعی که هوسرانی و شکم چرانیش را به بعد از مرگ موکول کرده است، یک بورژوازی احمق که نقد را گذاشته و نسیه را برداشته است.

زاهد نیز خودپرستی است چون مادی. مادی تکنیک را وسیله می کند و زاهد مذهب را، مادی علم را ابزار لذت خویش می کند و زاهد خدا را و هر دو یک نوع بهشت را می طلبند، او در این دنیا، و این در دنیای دیگر!

اما اسلام ابراهیم و محمد (ص) به ما آموخته است که "الله" از چنین "مقدس خودپرست" بیزار است، اگر یک روز، کسی از کار خلق غافل ماند و روز را به سر آرد و نه تنها به سرنوشت جامعه اش، "نیندیشد"، که "نکوشد"، نه تنها گنهکار است، که مسلمان نیست![1]

---

[1]. "من اصبح و لم یهتم بامور المسلمین، فلیس بمسلم". پیامبر

حج را به پایان برده ای، تا اوج ابراهیمی "ذبح اسماعیل خویش" صعود کرده ای،

آری، اما این نهایت کار نیست، آغاز است، این همه برای آن بود، تا از "خدمت خویش" به "خدمت خلق" برسی،

اما، نه از "نان" گذشتن برای "نام"! که برای "خدا"!

این است که گفته اند در "موسم" بیا، تا با "جمع" آمده باشی! که به تنهائی، در حرم راه نداری.

و اکنون در پایان حج، همهٔ "ابراهیمیها"، پس از درهم شکستن آخرین پایگاه ابلیسی، پس از بریدن عزیزترین پیوند خودپرستی، پس از جشن پیروزی جمعی! ای همه کسانی که "توانسته اید" خود را به منی برسانید،

پیش از آنکه پراکنده شوید، حتی پیش از آنکه به "خانهٔ خدا" بروید، دو رسالت بزرگ ابراهیمی خویش را، در این دو روز برگزار کنید:

۱. یک سمینار فکری و علمی آزاد و همگانی،

۲. یک کنگرهٔ بزرگ اجتماعی و جهانی،این دو روزه، ویژهٔ "نتیجه گیری" حج است. کنگره ای نه در یک تالار دربسته، که در یک تنگهٔ کوهستانی باز! نه در زیر یک سقف کوتاه که در زیر آسمان بلند، بی در، بی دیوار، بی قید و بی بند،بی تشریفات...

کنگره ای نه از رؤسای کشورها، نه از نمایندگان رسمی، نه از سیاستمداران، نه از دیپلماتهای حرفه ای، نه از رهبران سیاسی، نه از دبیرکلهای حزبی، نه از وکلای پارلمان، نه از سناتورهای سنا،نه از وزراء کابینه، نه از اساتید دانشگاه، نه از علمای روحانی، نه از روشنفکران برجسته، نه از مقامات اقتصادی، نه از شخصیت های اجتماعی، نه از رجال معتبر، نه...

کنگره ای از "خود مردم"!

"و اذّن فی الناس بالحج یأتوک رجالا و علی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق..."! آری، "خود مردم"!

که به قول امه سزر: "هیچ کس حق ندارد قیّم مردم باشد و از طرف مردم حرف بزند"!

و به گفتهٔ شاندل: "آنجا که مردم، خود، حضور ندارند، سخن گفتن از مردم دروغ است، که بی آزرمی بسیار می خواهد! زیرا، که تنها خدا حق دارد به جای خلق، تصمیم بگیرد، چه، تنها خلق حق دارد،بر روی زمین، جانشین خدا باشد"!

این است که در "کنگرهٔ منی"، که خدا برگزار می کند، مردم، بی واسطه، شرکت دارند،

در این کنگره، هر سال، به موسم، خدا از همهٔ مردم جهان دعوت می کند تا در بازگشت از جبهۀ عقبه، قربانگاه اسماعیل، در این کنگره حضور یابند و در حضور خداوند، با ابراهیم تجدید عهد کنند و در راه استقرار ایمان و نظام "توحید" در زمین، و در هم شکستن بتهای زمان و بنای "شهر حرام" در جهان، با هم همه پیمان بندند و به عنوان پیروان محمد (ص) – خاتم رسالت ابراهیمی در تاریخ بشر، که ادامهٔ رسالت پیامبران را بر دوش روشنفکران مسئول

و آگاه مردم نهاده است -رسالت بنای "امّت شهید" را بر زیربنای "توحید" و با مسئولیت استقرار "حکمت"، "امامت" و "قسط" در زندگی انسان، اینجا، میعادگاه خدا و مردم، سرزمین جهاد و شهادت و عشق، به دست گیرند و به نام یک "امّت"، مسئولیت دعوت به "زیبائیها" و مبارزه با "زشتیها" را، در زندگی انسانها، تعهد کنند.

به دعوت پیامبر "کتاب و سلاح "، جبهۀ "سرسختان با دشمن" و "مهربانان با خویش" را، در جهان، مشخص سازند.

در کنگرۀ آزاد منی است که هر سال، همۀ مسلمانان جهان، از مرزهای بستۀ خاک و خون و حصارهای بستۀ نظام سیاسی خویش، به دعوت "ربّ مردم"، "ملک مردم" و "اله مردم"، بیرون می آیند تا در این کوهستان باز، در زیر سقف آسمان، با هم، آزادانه، بیندیشند، حرف بزنند، مسائل را طرح کنند و چاره جوئی کنند و از همۀ همفکران خویش، در سراسر جهان، یاری بخواهند!

و... نشستی فکری، علمی، اما نه در آمفی تآترهای آکادمیاها، نه در محفل علمی دانشگاهی و نه در چهاردیواری ویژۀ علما و متخصصان! سمیناری چند روزه، سمیناری فکری، ایدئولوژیک، و در آن حق شرکت و حق حرف زدن و اظهار نظر کردن، برای عام و عامی، استاد دانشگاه و کارگر کارخانه، روحانی بزرگ و مجلّل و دهقان گمنام و بی فخر... همه، هر که به اینجا آمده است،

اینجا همۀ نشانه ها و درجه ها و رنگها و فاصله ها در میقات ریخته است،

اینجا همه یک وجودند: انسان!

و یک صفت دارند: حاج!

و همین!

بالاتر از ابراهیم شدن، در انسان، مقامی نیست،

و اینجا، همه، در نقش ابراهیم ظاهر شده اند!

اکنون، در پایان حج، پراکنده نشوید، به کشور و شهر و خانهٔ خویش باز نگردید، باید پس از عید قربان، دو روز دیگر بمانید، بنشینید و با هم بنشینید، با هم بیندیشید و به این پرسش همیشه و همه جا پاسخ بگوئید که:

در جامعه

"چه باید کرد؟"

و بیش از آن، بنشینید و با هم بیندیشید که، در حج،

"چه کرده اید؟"

***

نگاهی کلی

بیائید به "نتیجه گیری" بنشینیم، باید بفهمیم که آنچه کرده ایم چه بود؟ این همه چه معنائی داشت؟این رازها چیست؟

تصوف - بی آنکه بر عرفات و مشعر بگذرد - از منی آغاز می کند و در منی می ماند، و فلسفه تا مشعر می آید و به منی نمی رسد و تمدن، بی مشعر و منی، در عرفات ساکن است و اسلام از عرفات آغاز می کند و بر مشعر می گذرد، گذری مسؤول و مهاجم و آنگاه، به منی می رسد، مرحلهٔ ایده آل و عشق! و در منی، سرزمین عشق، عجبا که در آن، هم خدا و هم ابلیس!

که در اینجا از "تو" سخن می گویند و از سرگذشت تو. سخن از جهان نیست، که در جهان، تنها خدا است، توحید! سخن از "انسان" است که در او، خدا و ابلیس خانه دارند، ثنویت، در انسان است نه در طبیعت، و منی سرزمین ایمان و عشق تو است، سرنوشت تو، آنجا که خدا و ابلیس بر سر اسماعیل تو در درونت می جنگند! منی، سرزمین آرزوهای تو است!

و عجبا که در روز "پیروزی"، "عید خون"، و به جای "جشن ولادت فرزند"، جشن "شهادت فرزند"!

"عید قربان"!

این ملت را ببین و سنت و تاریخ و افتخارات این ملت را!

نه ملت خون و خاك، که ملت عقیده و جهاد!

امّت توحید!

"بندگانی که رسالت آزادی انسان را - از آدم تا آخرالزمان - بر دوش دارند و دامنهٔ جنگ برای آزادی را تا اعماق فطرت خویش گسترش داده اند! و "صحنهٔ جهاد" را از "بدر" تا "منی" کشانده اند "بندگانی" که معنی "آزادی" را تا چنین اوجی می فهمند! آزادشدن نه تنها از فرعون، که از اسماعیل نیز! نه تنها از دشمن، که از خویش، هم!

***

پس از عید، رمی!

روز اول، در نخستین حمله، به آخرین بت یورش بردی و سپس راه را به سوی قربانگاه اسماعیل خویش گشودی،

از احرام بیرون آمدی، فاتح، جشن گرفتی، شاد!

و اکنون روز دوم است، باید رمی کنی، اما، رمی هر سه بت!

این بار، به ترتیب: اول، بت نخستین، دوم، بت میانین، و سوم بت آخرین،

و روز سوم نیز، به ترتیب، رمی هر سه بت،

و روز چهارم، می توانی در منی بمانی یا بروی،

اگر ماندی، باید مثل دو روز پیش، هر سه را رمی کنی،

و اگر رفتی، سلاحی را که باقی مانده است، باید در جبهۀ منی، گوشه ای زیر خاک، پنهان کنی!

دستور است!

پس از عید "ایام تشریق"[۱] را باید برای رمی جمرات در منی وقوف کنی.

یعنی چه؟

دهم ذی حجه، من به مقام قرب ابراهیمی رسیدم، قدرت ایثار اسماعیل را یافتم، آخرین پایگاه ابلیس را، در نخستین حملۀ روز اول، درهم کوبیدم، قربانی کردم، از احرام بیرون آمدم، نبرد، پیروزمندانه پایان یافت و جشن گرفتم. پس از فتح منی، باز جنگ چرا؟ پس از سقوط آخرین پایگاه دشمن، باز هم رمی چرا؟

درس این است،

یعنی که هرگز از دوباره جان گرفتن ابلیس بی جان شده، غافل مباش!

که انقلاب، پس از پیروزی نیز، هماره در خطر انهدام است، در خطر "ضدانقلاب" است،

---

[۱]. اصطلاحاً سه روز پس از عید قربان را می گویند.

مارهای سرکوفته، در گرمای فتح و غفلت جشن و غرور قدرت، باز سر بر می دارند، رنگ عوض می کنند.

نقاب دوست می زنند، از درون منفجر می کنند، غاصب همهٔ دست آوردهای انقلاب می شوند و میراثخوار مجاهدان و تعزیه خوان شهیدان!

پیروزی تو را به آسودگی نکشاند. زمام منی را که به دست گرفتی، سلاح را از دست مگذار، که ابلیس را اگر از در برانی، از پنجره باز می گردد، در بیرون بکوبی، در درون سر بر می دارد، در جنگ ناتوان کنی، در صلح توان می یابد، در "منی" نابودش کنی در "من" نابودت می کند،... و چه می گویم؟ "وسواس" هزار نقاب دارد، در جامهٔ سیاه "کفر" عریانش کنی، ردای سبز "دین" بر تن می کند، در چهرهٔ "شرک" رسوایش کنی، نقاب "توحید" بر چهره می زند، بتخانه را بر سرش ویران کنی، در محراب خانه می کند، در بدر خونش را بریزی، در کربلا انتقام می گیرد، در خندق مدینه شمشیر بخورد، در مسجد کوفه پاسخ می گوید، در اُحد، بت هبل را از دستش بگیری، در صفین، قرآن الله را بر سر دست می گیرد!

و تو، چه ساده لوح مبارزی و بی فکر و روشنفکر، اگر بپنداری که روز دهم ذی حجه، با درهم کوبیدن پایگاه دشمن و پیروزی در صحنهٔ "عقبه"، کار پایان گرفته است، لباس جنگ را از تن به درآورده ای و جامهٔ صلح پوشیده ای و عطر زده ای و آرایش کرده ای و جشن گرفته ای و دیگر جهاد پایان یافته است، دیگر خطر ریشه کن شده است و به راستی می توانی

صحنهٔ منی را رها کنی و رستگار، به "خانهٔ خدا" در آئی و به زیارت و عبادت خود "دلگرم شوی" و یا، فاتح، به "خانهٔ خود" برگردی و به کار و زندگی خود "سرگرم شوی"...!

ای "مجاهد ابراهیمی"! فراموش مکن که دهم ذیحجه، "عید قربان" است نه "عید فتح"! ذبح اسماعیل پایان حج نیست، آغاز است، سپاه توحید، به سرزمین عشق رسیده است و آرمان سپاه توحید، پایگاه مقاومت ابلیس را در هم کوفته است و بر منی چیره شده است، اما، پس از پیروزی انقلاب ابراهیمی، ای مجاهدان توحید، سلاح را به زمین نگذارید و به نوشخواری فاتحان مشغول نشوید، خطر احیاء دشمن شکست خورده همچنان هست، سه پایگاه ابلیس سقوط کرده اند اما همچنان بر پایند، در زمین منی ریشه دارند، پس از فتح و پس از عید قربان، باید روح حماسی و حالت آمادگی و جهاد را حفظ کنید، باید با هوشیاری و خودآگاهی دقیق، با همدستی و همگامی همهٔ سپاهیانی که از مشعر حمله آورده اند و بر منی چیره شده اند، و با برنامه ای تدوین شده، منظم، طی یک دورهٔ تعیین شده، پایگاههای ابلیس را مرتب و منظم بکوبید، در زیر گلوله باران پیاپی خود گیرید، ریشه کن کنید، انقلاب هنوز در خطر است، انقلابی فاتح نیز در خطر است.

بر بزرگترین فتح خویش مغرور مشو!

که پس از ابراهیم شدن نیز در خطری!

پس از ذبح اسماعیلت نیز در خطری!

که ابلیس دشمن "هفت" رنگ است و "هفتاد" دام!

دیروز، زندگی اسماعیل را بهانۀ فریب تو کرده بود،

امروز ذبح اسماعیل را می تواند مایۀ غرور تو کند!

پس، همواره در "رمی جمرات" باش،

تا در سرزمین منی هستی، این هر سه بت را بکوب!

که منی سرزمین "ایمان" تو است و "عشق" تو، جایگاه همۀ "آرزوهای" تو و تمناهای تو، جبهۀ پیروزیها و افتخارات تو، آخرین منزل هجرت تو،

حج تو، و بلندترین قلۀ کمال تو، "ایده آل زندگی و زندگی ایده آل تو"...

و سرمنزل توحید، و شگفتا کمینگاه هولناکترین دشمنان تو، سه طاغوت شرک!

تو به منی رسیده ای، پس همیشه در منی یی و چه می گویم؟ منی نیز همیشه در تو است،

و منی همیشه در خطر است و طاغوت همیشه طاغی، پس از عید قربان نیز رمی کن، تا در منی یی، هر سه را هر روز سرکوب کن،

یعنی که زندگی را همه در "جهاد" باش،

یعنی که جهاد تنها راه کوتاهی که تو را تا حکومت می رساند نیست،

یعنی که جهاد تنها ابزار کسب قدرت نیست،

یعنی که با غلبۀ تو بر خصم، جهاد پایان نمی گیرد،

یعنی که "عید قربان" بگیر و "عید فتح" مگیر،

یعنی احرام را از تن به در آر، اما "جمرات" را از دست مگذار،

یعنی که پیروزی، "یک روزه" به دست می آید، اما اگر خود را پیروز بشماری، یکباره از دست می رود،

یعنی که برای پیروزی بر خصم: تنها "یک رمی"، برای نابودی خصم: "هفت رمی"!

سقوط پایگاه دشمن، با "هفت ضربه"، ریشه کن کردنش با "هفتاد ضربه"،

یعنی سلاحی را که در مشعر گردآورده ای، تقسیم کن. چند گلوله است؟ هفتاد گلوله! شگفتا! باز هفت، هفتاد:

یک حمله روز اول، به آخرین بت، سه روز بعد، هر روز، سه حمله، به ترتیب بر هر سه بت، هر حمله هفت "جمره" و مجموعاً هفتاد جمره، در "ده حمله"، عدد تمام. اما سه حملهٔ آخر، ویژهٔ آخرین روز است، روز سیزدهم ذی حجه، چهارمین روز "وقوف". پس از پیروزی که در نخستین روز (روز دهم) به دست آمد، ناچاری دو روز دیگر بمانی و بجنگی، ادامهٔ جنگ پس از فتح، کوبیدن پایگاههای سه گانه، یکایک به ترتیب.

روز چهارم را خود باید انتخاب کنی، اگر کارت در منی پایان نیافته است، اگر هنوز احساس خطر می کنی، می توانی بمانی و اگر ماندی، می بایست بجنگی، درست همچون دو روز پیش، سه حمله، به ترتیب، بر هر سه پایگاه و بنابراین برای نبرد، باید از مشعر "هفتاد

گلوله" همراه آوری و آنچه دستور است، و ناگزیر در نبرد باید "هفت بار" بر سه پایگاه حمله بری. و این است که سلاحی را که گرد آورده ای باید تقسیم کنی ۱/۷ آن را برای کسب پیروزی به کار بری و ۶/۷ آن را برای ادامهٔ مبارزه، پس از پیروزی! تا سرنوشت همهٔ نهضتها، سرانجام شوم همهٔ انقلابها تکرار نشود، که سرنوشت اسلام نیز در تاریخ پیش نیاید و پس از فتح مکه، "تسلیم ابوسفیان" را "اسلام ابوسفیان" نپنداری. و پس از پیروزی "رسالت" در "بیست و سه سال جهاد" و سقوط شرک در جبههٔ خارج و شکستن اشرافیت در چهرهٔ بت و غلبه بر جاهلیت در وجود قریش، باید سه پایگاه زر و زور و تزویر - که در بدر و اُحد و فتح به زانو درآمد، طی یک دوران دویست و اند ساله "امامت"، با استمرار جهاد، با ادامهٔ "رمی جمرات پس ازسقوط پایگاه عقبه"، ریشه کن شود تا شرک جامهٔ توحید نپوشد، خناس که در آنسوی "خندق" شکست خورده است، به این سوی خندق نخزد و جاهلیت، وارث اسلام نشود، که اگر، در"سقیفه"، جشن پیروزی گرفتی، جلاّد در نقاب خلافت رسول هر چه را در عرفات و مشعر و منی به دست آورده ای در کربلا به خون می کشد و بر آب فرات می دهد!

رمی کن ای "مجاهد ابراهیمی"! ای که از "مشعر" آمده ای، که در "منی" - سرزمین ایمان و جهاد - "ابلیس" در هر سه پایگاهش در کمین است،

تا تو هستی، او نیز هست.

***

آخرین پیام وحی!

حج، با حرکات، پیامی را حکایت می کند که قرآن، با کلمات. سفارش کرده اند که در طول حج، قرآن را نیز تمام کنید یعنی اکنون باید به پایان قرآن رسیده باشیم، پس بگذار، در پایان حج، درسی از پایان این کتاب بیاموزیم.

آخرین کلمات قرآن از "خطری" سخن می گوید، و آخرین حرکات حج، از "رمی"!

در آخرین مرحلۀ حج، سخن از "رمی سه بت" است و در آخرین سورۀ قرآن، نفی سه قدرت! در پایان حج، باز هم "خطر"! و خطاب به "پیرون ابراهیم" که از این خطر بهراس و در پایان قرآن باز هم "شر" و خطاب به "پیامبر ابراهیمی" که از این "شر" بهراس!

شگفتا! قرآن پایان گرفته و خطر پایان نگرفته است! رسالت پیروزمندانه پایان گرفته و خطر پایان نگرفته است، نبوت، پایان گرفته و خطر پایان نگرفته است،

شگفتا! قرآن به دو سوره پایان می گیرد که در هر دو، سخن از یک "پناه بردن از شر" است! و در هر دو، خدا است که می ترساند و کسی را هم که می ترساند، ختم کنندۀ رسالت توحید در تاریخ است و تکمیل کنندۀ رسالت ابراهیم است. محمد (ص) است!

و نیز حج به دو روز وقوف، پایان می گیرد که در هر دو، سخن از "رمی" است و در هر دو خدا است که می ترساند و کسی را هم که می ترساند، آغازکنندۀ رسالت توحید در تاریخ است،

و تو ای پیرو محمد(ص)! ای که سنت ابراهیم را - نه به "عمل"، که به "رمز" - به پایان برده ای، از منی، آسوده، به کجا می روی؟

در پایان حج، ای "حاج"! بگذار تا پایان قرآن را بخوانیم و ببینیم که رسالت پیامبر پیروز ما، در چه خطری است؟ پیش از آنکه صحنهٔ منی را ترک کنیم و سه پایگاه در هم کوفتهٔ جمرات را به سوی زندگی، پشت سر گذاریم، آخرین پیام خداوند را بشنویم که دوست خویش را، انسان مبعوث برخلق را، از چه بیم می دهد؟[1]

قل: "اعوذ برب الفلق"،

بگو (ای محمد): "پناه می برم به خداوند سپیده،

"من شر ما خلق"،

از شر آنچه آفریده است،

"و من شر غاسق اذا وقب"

و از شر ظلمت، آنگاه که همه چیز را فرا گیرد،

"و من شر النفاثات فی العقد"،

---

[1] . فکر می کنم اعلام خطر به شخص پیغمبر که به خدا پناه بر، و نشان دادن "شر"هایی که در کمین او است، و بخصوص قراردادن این دو سوره که در سال های اول بعثت نازل شده، در پایان قرآن. اشاره ای است به آنچه پس از او، در امّتش پدید آمد و اشرافیت و شرک و سنت های جاهلی، در سیمای اسلام دوباره احیا شد!

و از شر آنها که در عقده ها می دمند و رشتهٔ پیمانها و پیوندها و عزیمتها را می گسلند،

(و در پایان): "و من شر حاسد اذا حسد"،

و از شر حسود، آنگاه که حسد ورزد!

و در اینجا سخن از "دشمن خارجی" است و "دشمنهای خارجی"، خارج از ملت من، کشور من، خود من،

آنچه عینی است، آشکار است و جنگ رویاروی،

تاریکیها و تباهیها و پلیدیها که همچون شب فرا می رسد و بر تنگهٔ منی خیمهٔ سیاه می زند، همچون سیل فرو می ریزد و درهٔ منی را لبریز می کند، همه جا را پر می کند، همه چیز را می آلاید، روشنائی عرفات را و روشن بینی مشعر را و ایمان و ایده آل منی را همه به لجن می کشد، محو می کند، غرق می کند آن چنان که در "منی"یی و نمی بینی در "منی"یی و نمی فهمی، عشق داری و معشوق را نمی شناسی، ایمان داری و مقصود را نمی یابی، اسماعیلت را ذبح می کنی اما نه در قربانگاه توحید، که در پای طاغوت،

"ظلمت" بیداد می کند!

رمی می کنی، اما نه ابلیسها را، فرشته ها را، ذبح می کنی، اما نه گوسفند را، که انسان را، که خود را، سعی می کنی، اما نه به پای خویش، که به افسار خصم، و طواف می کنی اما نه بر مدار الله، که بر آهنگ نمرود،

''ظلم'' بیداد می کند!

"غاسق" اذا "وقب"!

و توطئه ها، پنهان و آشکار، جادوگران سیاست، افسونکاران اندیشه و دمندگان سحر و وردخوانان فریب که تفرقه می افکنند، دشمنی می پراکنند، شایعه می سازند، تخم کینه می کارند، دستهای گره خورده را، مشتهای گره کرده می نمایند، رشته ها را پاره می کنند، شیرازه ها را می گسلند، برادران را دشمن می کنند و دشمنان را برادر می نمایند، در عقده ها دم جادو می دمند، در پیوندها تیغ جدائی می نهند، اراده ها را فلج می کنند ایمانها را تباه و تصمیمها را سست و پیمانها را گسسته. پیکرۀ یک دین را فرقه فرقه و پیکر یک امّت را قطعه قطعه و هر فرقه ای را، هر قطعه ای را، لقمه ای، در چنگ و دندان ''غاسق''! که ''نفاثه''ها کارگزاران ''غاسق''اند، چه، جادوگران در پناه شب کار می کنند و برای شب کار می کنند!

و بالاخره، حسود، اما نه آنگاه که حسدش را فرو می خورد، چه او یک بیمار است، بیماری خودآزار، بلکه آنگاه که حسد می ورزد!

و این، نه دیگر ''غاسق''، بیگانه ای ستمکار، صریح، به زور، نه دیگر ''نفاثه'': کارگزار پنهان کار و بداندیش غاسق، به مزد،

که ''خودی''، ''دوست''! هم درد و هم صف، نه دشمن، نه مزدور دشمن، نه ''قاسط''، نه بازیچۀ قاسط: متعصب عامی و خرمقدس ''مارق''، بلکه ''ناکث''، ''خنجرزن از پشت''، که

خیانت می کند و خائن نیست، که دوست را می زند و دشمن نیست، ابزار نفاثه ها است و عمود خیمهٔ "غاسق واقب"، بی مزد، بی منّت،

می کشد و دستش به خون آغشته نیست، بد می کند و کسی به او بدبین نیست، در راه دوست چاه می کند، اما نه به "غرض"، که به "مرض"!

شومترین و علاج ناپذیرترین مرض: حسد!

عقده ای که انقلابهای پیروز را در هم می شکند،

و مجاهدان دلیر را، از بلندترین قله های افتخار، به زیر می افکند.

و دوست را، به دست دوست، ذبح شرعی می کند،

و دیندار پارسا را، آلت قتالهٔ کفر و فسق می سازد،

- بی آنکه خود بخواهد و بی آنکه خلق بدانند -!

و این است که خیمهٔ سیاه "غاسق" را می توان بر فراز منی درید،

لانه های "نفاثه"ها را می توان یافت و از منی راند،

اما، "حسود را چه کنم؟، کو، ز خود، به رنج در است" که خودی است، که آلت غاسق است و بازیچهٔ نفاثات غاسق،

اما، چون ما، دشمن غاسق، و شاید بیشتر از ما، دشمن نفاثه های غاسق!

و این است که در صف این سه "شر"، آخرین صف از او است،

و روز اول، در این "منی" آخرین "جمره"ای که باید رمی کرد، او!

چه، آخرین آفت ایمان و آرمان از درون، او است.

و در اینجا، باز تثلیث! سه طاغوت!

جمرهٔ اولی: غاسق، سلطهٔ شب و ظلمت و ظلم،

جمرهٔ وسطی: نافث، کارگزارانش: افسونگران تفرقه افکن و تباه کنندگان اندیشه و اخلاق و آگاهی، زمینه سازان فکر و فرهنگ برای غاسق، خواب کنندگان خلق، در دامن شب واقب.

جمرهٔ عقبی: حاسد، ستون پنجم غاسق و بازیچهٔ ناخودآگاه نافث، دوستی در خدمت دشمن، و با اینهمه، نجات منی از این سه طاغوت، آسانتر،

بگذار "فلق" سر زند، شکافندهٔ صبح، نهر سپید نور را بر تنگهٔ منی بریزد،

تیغ آفتاب که خیمهٔ غاسق را چاک زند، سلطهٔ ظلمت و ظلم را از فراز منی بر می چیند، و نفاثه های پنهان در پناه غاسق را، از نهانگاه صخره ها و غارهای منی می تاراند و در پایان، قدرت شب و حیلهٔ افسونگران شب که نبود، عقده های حسد نیز، بسته می مانند و بی آزار، و در عمق بیماران دوست، مدفون!

چه اینهمه کار شب است، این سه "شر" سیه کاران شب اند، بگذار، شب بمیرد،

بگذار، سپیدهٔ صبح سر زند،

ای خداوند سپیده دم!

رب الفلق!

و اما، در آخرین سوره، سخن از خطری هولناکتر است و پیدا است که آزادکردن منی، دشوارتر!

و این است که به گفتهٔ فخر رازی، در آن سوره تنها بر یک "صفت" خداوند تکیه شده است و اینجا،بر سه "صفت"!

از آغاز سخن و آهنگ سخن پیدا است که داستان سخت جدّی و پر کشاکش و طولانی است.

در آن سوره، خدا به "خداوند فلق" تعبیر شده است، چه، سخن از نیروهائی است - دشمن فلق -که در تاریکی زندگی می کنند، کافی است، پردهٔ سیاه شب، به تیغ نور، شکافته شود، با "فلق "می میرند.

و در این سوره، خدا به "ربّ" و "ملک" و "اله" مردم! یعنی سخن از نیروهائی است - مدعی خدا، دشمن مردم - که مدعی این سه عنوان خدائی در میان مردم اند:

قل:

"اعوذ ب ـ

" بگو پناه می برم به:

"رب الناس"،

مالك مردم

"ملک الناس"

ملك مردم

"اله الناس"،

معبود مردم.

آنجا سخن از جهان بود و جامعه، از قدرت سیاهی که چیره می شود، پنهان کارانی که به غرض، در اندیشه ها افسون می دمند و خودخواهانی که - به مرض - خیانت می کنند، سخن از سه آفت ضدبشری، سه نیروی ضداجتماعی، سه نیروی تبهکار: ظلم و ظلمت، فساد و ضلالت، خودخواهی و خیانت. و قربانی: انسان، جامعهٔ انسانی، نهضت انقلابی،

و اینجا سخن از نظام اجتماعی، زیربنای طبقاتی، سخن از "مردم" و قدرتهای حاکم بر مردم، دست اندرکار سرنوشت مردم، مردم در رابطهٔ با خدا و مدعیان خدائی. سخن از شرّ اصلی و دشمن همیشگی "مردم" و قربانی، نه نوع انسان، جامعهٔ انسانی، بلکه یک طبقه: "مردم"!

و تنها در رابطهٔ با مردم است که بت ساخته می شود و طاغوت پرستیده می شود و مقام خدا، صفت خدا و عنوان ویژهٔ خدا را مدعی می شوند و تنها در رابطهٔ خدا با مردم است – و نه با جهان، باطبیعت – که حائل می شوند و بندگان خدا را به بندگی می کشند. و برخلاف پندار دانشمندان مجرّداندیش – که حقایق را نه در متن واقعیتها که در متن کتابها می خوانند – توحید و شرک دو نظریهٔ فلسفی نیست، یک مشاجرهٔ کلامی در چهاردیواری مدرسه ها و معبدها نیست، واقعیتی زنده و زاینده در عمق فطرت انسان، متن زندگی توده ها و در قلب درگیری و تضاد و حرکت تاریخ و جنگ طبقاتی مردم و دشمنان مردم در طول زمان است و برخلاف آنچه مجرّداندیشان خیال می کنند، شرک مذهب است، مذهب حاکم بر تاریخ. آری، تریاک مردم! و توحید، مذهب محکوم تاریخ، خون مردم. فطرت و رسالت و سلاح مردم، و بزرگترین، عمیقترین و پنهانیترین "فاجعهٔ بشریت" – آنچنان که هنوز نیز، حتی روشنفکران، پی نبرده اند – "بندگی مردم با تنها عامل آزادی مردم"، "مرگ و ذلت مردم، با سرمایهٔ حیات و عزّت مردم"! چگونه؟ "با مسخ مذهب، به وسیلهٔ مذهب"! نفاق بزرگ تاریخ: "ابلیس در ردای تقدس الله"! "توحید، در خدمت شرک"! شرک؟ "مذهب در دست خداوندان زمین، آیات اهریمن"! خنّاس! خنّاس؟ بزرگترین شرّ، دشمن مردم!(ناس)

و این است که در این سوره همه جا، "ناس" تکرار شده است.

و این خداوندان زمین، که در میان "مردم"، برای خویش قدرتی خدائی ساخته اند، کدام اند؟ و این طاغوتها که بر خدا و خلق عصیان کرده اند و بر حق طغیان، کدام؟

باز هم سه طاغوت! تثلیث!

غاصب این سه عنوانی که در این سوره، برای خدا یاد شده است و ویژهٔ خدا است،

توحید، توحید صفات!

و نقیض آن، شرک، شرک تثلیث، "قابیل جلاد" است که در سه چهره پدیدار می شود و بر مردم -فرزندان "هابیل شهید" - حکومت می راند.

قابیل یکی است و فرعون و قارون و بلعم باعورا، سه جلوهٔ این یک، نه سه "تن"، سه "چهره"[1]

و عجبا که همهٔ تثلیثهای تاریخ چنین است. در همهٔ مذاهب سه خدائی، خدا یک "سر" است با سه "صورت"!

که در آغاز، بشریت، برادروار می زیستند، چه، جنگل و رود ملک عام بود، همه بر سر سفرهٔ آزاد طبیعت، که مالک خدا بود و بندگان همه، برابر، عصر صید و شکار آزاد، هر کسی

---

[1] . میبدی، در تفسیر کشف الاسرار، احساس کرده است که اینجا سخن از سه قدرت "مالکیت و ملوکیت و روحانیت " است ولی توجیه آن را در ارتباطش با "ناس "، خراب کرده است.

می گوید: این پنج بار که "ناس" تکرار شده، بار اول، مقصود اطفال اند که احتیاج به سرپرست و صاحب دارند، بار دوم، جوانان که به قدرت و ملوکیت نیاز دارند، و بار سوم، مقصود پیرمردان و پیرزنان اند که اهل طاعت اند و عبادت (همان سه قدرت، سه مقام خدائی، سه خداوند مردم در نظام شرک، آن را به خود اختصاص داده اند و ادعای خدائی یعنی این) و بار چهارم، اولیاء و صلحا که شیطان در گمراه کردنشان حریص است و بار پنجم، بدکاران و مفسدان!

ددی را می گرفت و دام می کرد و زندگی هابیلی بود و اخلاق نیز هابیلی، قابیل کشاورز شد و گفت: "این زمین ملک من" است، یعنی "ملک تو نیست". (۷) "یکی است و در عین حال سه تا، و سه تا است و در عین حال یکی"!

یگانگی به دوگانگی بدل شد و یگانه پرستی به دوگانه پرستی. و قابیل جای خدا را گرفت و سه چهره یافت و سه گانه پرستی، تثلیث!

تثلیث، این مثلث شومی که همهٔ پیامبران و عدالت خواهان و شهیدان بشریت در آن مدفون اند.

"طلسم شومی" که همچون یوغ اسارت، بر گردن خلق افتاده است و بندگان "خدای جهان" را به بند بندگی "خداوندان جامعه" آورده است[۱]. طلسمی سه بر! سه شریک یک "شرکت"! اولی سر خلق را به بند آورده است و دومی، جیبش را خالی کرده است و سومی، - شریک هر دو – در سیمای روحانی و به زبانی آسمانی، در گوشش زمزمه کرده است که:

"صبر کن برادر دینی ام، دنیا را به اهلش واگذار، گرسنگیت را سرمایهٔ بخشش گناهانت کن، دوزخ زندگی را به بهای بهشت آخرت، تحمل کن، اگر اینان بدانند که در آخرت،

---

[۱] ....اصرهم و الاغلال التی... (اعراف، ۱۵۷)

پاداش کسانی که در این دنیا، بر ظلم و فقر صبر می کنند چیست، بر سعادت فردای تو بدبخت امروز، غبطه خواهند خورد".

"اندرون از طعام خالی دار (برادر) تا در آن، نور معرفت بینی"!

"چاره چیست؟ هر چه بر سر ما می گذرد، از پیش، قلم سرنوشت، بر پیشانی ما نوشته است، "السعید سعید، فی بطن امّه، الشقی شقی، فی بطن امّه" هر اعتراضی، اعتراض بر مشیت الهی است، به داده و نداده اش شاکر باش، سر و کار همه را به روز حساب بگذار، صبر کن بر ستم و شکر کن بر فقر و دم مزن که پاداش صابران را در آن سرا از دست ندهی. تن رها کن تا نخواهی پیرهن! و فراموش مکن اعتراض بر مخلوق اعتراض به خالق است، و حساب "حق" و "عدل" کار خدا است و نه خلق، در مرگ و نه در حیات، تو حکم مکن که احکم الحاکمین خدا است، زنهار که در قیامت، شرمنده نگردی که ببینی خدای ارحم الراحمین، ستمکاری را بخشید که تو او را در دنیا نبخشیده باشی! هر کسی مسئول عمل خویش است. امر به معروف و نهی از منکر! آری، اما اولاً: شرطش داشتن علم و تقوی است،

ثانیاً: یقین به داشتن تأثیر و حصول نتیجه است و ثالثاً، اگر احتمال ضرری برای تو باشد، تکلیف ساقط است..."[1]

و این سه هم دست و هم داستان یکدیگر، قابیل، در سه نقاب، سه خدای همیشگی تثلیث، در جامۀ کفر یا اسلام، شرک یا توحید، حاکم بر "سرشت" و "سرنوشت" خلق، همیشه و همه جا، - به نام دین - بر پهنۀ زمین، در طول زمان!

این سه طاغوت، سه چهرۀ قابیل اند. قابیل مالک، که برادرش هابیل چوپان را کشت و آنگاه فرزندانش بی پدر، در تولیت عموی قاتل خویش،

و جلّاد، وارث شهید خویش!

و شگفتا! که پیامبران ابراهیمی - داعیان توحید و عدالت، وارثان هابیل، انسان عصر دامداری و برابری - همگی چوپان[2]!

---

[1]. بهترین نمونه اش، عمل امام حسین، که خود در وصیتی که نوشت و به برادرش محمد حنفیه سپرد، رسماً اعلام کرد که "برای امر به معروف و نهی از منکر قیام می کند"، و دیدیم که ضرر و حتی خطر داشت و نتیجه و اثر نداشت! (می بینی "مذهب علیه مذهب"، "اسلام علیه اسلام"، و "تشیع علیه تشیع" را؟)

[2]. پیامبر: "من در قراریط، گوسفندان مردم مکه را می چراندم... و ما من نبی الا رعی الغنم": هیچ پیامبری نیست که گوسفند نچرانیده باشد! (ابن هشام، ج ۱، ص ۱۱۷).

و به تصریح آخرین پیام آور این سلسلهٔ چوپانان مبعوث "رسول امّی" - که خود، در "قراریط" گوسفندان مردم مکه را می چرانید - "ما من رسول الارعی الغنم"! صاحب رسالتی نبوده است که شبانی گوسفند نکرده باشد!

و این سنت قابیل است، فرزندان سه گانه اش: "گرگ"، "روباه"، و "موش"، و تلاش همیشگی شان در تاریخ، تا به استبداد یا استحمار و یا استثمار، فرزندان هابیل - مردم - را، "میش" پرورند!

و این است که می بینیم، در هر عصری، به جای فیلسوفی، عالمی، حکیمی و زعیمی، در شهر تمدنی و قلب فرهنگی و حوزهٔ علمی و معبد دینی، شبانی امّی، در سینهٔ تافتهٔ کویری، ناگاه به آتشی شگفت، بر می تافته و گوسفندان را رها می کرده و برای راهبری و نجات امّتی قربانی قدرتهای قابیلی، با چوب دستی شبانی اش، بر سر خداوندان زمین می تاخته است! و اینجا است که عمق و زیبائی این سخن جلیل خدای قرآن را می توان دریافت که تکرار می کند: "رسولی از خود مردم فرستادیم و به زبان مردم خویش فرستادیم" و تصریح می کند که: "رسولان خویش را با نشانه های روشن فرستادیم و با آنها کتاب و ترازو را فرود آوردیم که در آن برای مردم سختی هست و سود..." (حدید)

و این است که در طول تاریخ، هر جا "پیامبر" از خود مردم به رسالت مبعوث می شده و یا "عدالت خواهی" از مردم، به مسئولیت، سر بر می داشته است و فرزندان هابیل - مردم - را به توحید و عدالت و آگاهی می خوانده است، اینان، با تمام قدرت بر او می تاخته اند، او را

می کشته اند[1] و سپس، یک نسل گذشته یا نگذشته، تعزیه دارش می شده اند و وارث ایمانش و متولی امّتش!

و اگر پیامبر بر اینان پیروز می شده است، تسلیمش می شده اند و جامه می گردانده اند و یک نسل گذشته یا نگذشته، خلیفه اش می شده اند و نایبش، و صاحب لوا و کتاب و خاتم و شمشیرش!

یک قابیل است و در سه چهره! یا هفت رنگ و هفتاد نقاب و هفت هزار نام و هفتاد هزار دام!

یک قابیل است که قاتل است و برادرش، مقتول او،

یک قابیل است که مالک است و مردم، مملوک او،

یک قابیل است که حاکم است و مردم، محکوم او،

یک قابیل است که ساحر است و مردم، مسحور او،

---

[1] . ان الذین یکفرون بآیات الله، و یقتلون النبیین بغیر حق، و یقتلون الذین "یأمرون بالقسط" - من الناس - فبشرهم بعذاب الیم.

آنها که به آیات خدا کفر می ورزند (حقایق روشن را مسخ می کنند و کتمان) و پیامبران را به ناحق می کشند و نیز کسانی از میان تودهٔ مردم را که در راه برابری مبارزه می کنند، می کشند، به عذابی دردناک بشارتشان ده!

و مالکیت است که دو برادر را دو دشمن ساخت، دو برابر را، دو نابرابر!

و انسان را دو نژاده و جامعه را دو طبقه و تاریخ را دو قطبی و یک خدائی را دو خدائی! ثنویت!

به تعبیر قرآن: استکبار و استضعاف!

استضعاف؟ چه کلمهٔ بزرگ و جاداری! هر چه که مردم را ضعیف می کند، به ضعف می کشد.

یک قابیل است و یک "استضعاف"، در سه بعد، از سه پایگاه، به دست سه فرزندش:

یا به زنجیرش می کشد، به زور: استبداد، سیاست، فرعون!

و یا خونش را می مکد، به زر، استثمار، اقتصاد، قارون!

و یا فریبش می دهد، به تزویر: استحمار، ایمان، بلعم باعورا!

و یک "طبقه حاکم" است در سه چهره، سه قدرت حاکم است و در یک طبقه، یک قابیل است که سه جلوه می یابد، و یک خدائی را سه خدائی می کند: تثلیث!

"یکی و، در عین حال، سه تا. سه تا، و در عین حال، یکی"!

اما، به هفت رنگ، هفتاد روی، هفتصد نام و هفتاد هزار دام!

نقابدار و بی نقاب، کفر یا دین، شرک یا توحید، شلاق یا قانون، دیکتاتوری یا دموکراسی، بردگی یا آزادی، فئودالیسم یا بورژوازی، مذهب یا علم، روحانیت یا روشنفکری، فلسفه یا تصوف، لذت یا ریاضت، وحشیگری یا تمدن، انحطاط یا پیشرفت، مادیت یا معنویت، مسیحیت یا اسلام، تسنن یا تشیع...

می روند و باز می گردند، از در می رانی، از دیوار می آیند!

بردگی را می کوبی، خواجه، خان می شود و برده را دهقان می کند، فئودالیسم را به انقلاب کبیر، می شکنی، خان، سرمایه دار می شود و دهقان را کارگر می کند،

موسی، به ید بیضای توحید، فرعون را در رود نیل غرق می کند، و قارون را در خاک، دفن، و مذهب سحر را، به اژدهای رسالت، محو.

بیدرنگ، فرعون افتاده به نیل، از رود اردن سر بر می دارد و به نام شمعون، وارث موسی می شود و به جای تازیانه، عصای موسی را به دست می گیرد و ساحران فرعون، فرزندان هارون می شوند و احبار موسی و به جای ریسمانهای جادو، تورات را به دست می گیرند و بلعم باعورا، آیت خدا می شود و قارون امین ملت توحید می شود و هر سه، به نام "ارض موعود" فلسطین را می بلعند و "سبطیان قدیم" را، "قبطیان جدید" می سازند!

مسیح موعود ظهور می نماید، مذهب یهود را نسخ می کند و امپراطوری روم را رمی.

قیصر پاپ می شود و احبار یهود، راهبان مسیح و خاخامها، کشیش و سناتورهای روم، کاردینالهای واتیکان و کاخ، کلیسا و قیصر، پاپ! و ژوپیتر: مسیح!

محمد (ص) طلوع می کند و قیصر و خسرو رمی می شوند و کشیش و موبد طرد و اشراف عرب و عجم نفی! قیصر و خسرو: خلیفه می شوند، و کشیش و موبد: امام و قاضی. دهگانان و اسواران و تخمه داران و خاندانهای اریستوکرات و فئودالها و اشراف، اصحاب سادات و ذوات کریم و صاحبان بیوت و شرفا و اهل حسب و نسب. شاهنشاهی ساسانی و امپراطوری رومی، نامش خلافت رسول الله و کلیسا و آتشگاه، مسجد. و قتل عامها،جهاد. غارتها زکوۀ. و ذلت مردم، مشیت الله...

خاندان محمد(ص) کشته و زندانی، قربانی غصب و ظلم و قتل عام و اسارت و خاندان ابوسفیان و عباس، وارث محمد!

علی در برابر، برای ادامۀ سنت محمد (ص)، پایداری می کند و رهبران راستین دویست و پنجاه سال با خلافت می جنگند و شهید می شوند و پیروان حق پرستشان، پرچم ولایت را در حکومت ظلم به دوش می کشند و راه سرخ تشیع را در حاکمیت سنت جاهلی و خلافت اشرافی پیش می گیرند و برای نابودی رژیم جور و نظام ظلم، امامت و عدالت را شعار مذهب خویش می گیرند.

و پس از هزار سال جهاد و شهادت در راه امامت و عدالت، ناگهان خلیفه، شیعه می شود و سلطنت صفوی، وارث ولایت علوی می گردد و دار الخلافه، عالی قاپو و... هلم جرّا!!

در اروپا، رنسانس بر کلیسا پیروز می شود و علم جانشین دین می گردد و مدارس قدیمه (اسکولا) در برابر دانشگاههای جدید متروک می شود و دانشمندان، روحانیون را به گوشه های معابد می رانند،

بلعم باعورا از کلیسا به دانشگاه می آید!

انقلاب فرانسه، فئودالیسم را ریشه کن می سازد، و قارون زمین دار در روستا، رمی می شود، بیدرنگ، به شهر باز می گردد و بانکدار می شود!

فرعون، با تیغهٔ گیوتین انقلاب سرش می رود، در ورسای، از "کاخ" رمی می شود،

به گنج قارون و جادوی بلعم، از "صندوق" دموکراسی سر در می آورد...!

و یک "گل"، "دوگل" می شود![1]

پسرعموهای ما دست بردار نیستند، پسران قابیل را می گویم، همان سه برادر هم دست و هم داستان همیشه و همه جا را. شلاق زور را از دست گرگ گرفتی، موش، به زر، می خردت، به فروش نرفتی، روباه، به دین می فریبدت، نشد، به علم، نشد، به هنر، نشد، به فلسفه،

---

[1] . در زبان فرانسه، "گل" به معنی چماق است! و می بینی که این "دو گل" پس از انقلاب، در زیر نقاب دمکراسی و لیبرالیسم، چه زیبا و محبوب! حتی برای مردم دنیای سوم، مسلمانان قربانی استعمار کثیف فرانسه، فرانسهٔ پس از انقلاب، نه عصر استبداد! چماق دوگل ها را می خوریم و برایشان هورا می کشیم! خنّاس را ببین! و وسواس را!

ایدئولوژی... نشد، به بازی، نشد، به کشاکشهای الکی، جنگهای زرگری، نشد، به گریه و زاری و دعا و ندبه و زدن به سر وسینه و های و هوی و مشغولیت ذهنی و روحی به هر چه از "حال" غافلت می کند، کینه ها همه روبه تاریخ، عشقها هم متعلق به پس از مرگ! نشد، به جنون مصرف و لذت و تجمل و تظاهر و رتبه و موجودی و قرض و قسط و "سگ دوی" و نامش "زندگی" و کار و اضافه کار و نامش "رفاه"! و ترس و تملق و ذلت و عمر را شب و روز، دویدن و همیشه، چند سال، عقب بودن! همهٔ آزادیها، ارزشها و فرصتها را قربانی "لوکس" کردن، آینده ات را برای آنچه در گذشته خورده ای، به اربابان جدید بخشیدن، "آسایش زندگی" را برای خرید "وسائل آسایش" فروختن! تا مرگ تاختن و در عمر، دمی برای تأمل، نداشتن، فرصتی برای فهمیدن، نیافتن! نشد، غوغای جاز و جنسیت و... نشد، جذبهٔ تصوف و خلسهٔ هروئین و ماری جوانا و ال اس دی و هزارفوت و فن دیگر، و هزاران "حق" و "باطل" دیگر، هر چه، تو را به خود مشغول کند و از اینها غافل!"

به هر چه از راه وامانی، چه کفر آن نام و چه ایمان"!

و ما "مردم"، "صغار یتیم" همیشهٔ زمان، مستضعفین همه جای زمین، بازماندگان هابیل شهید، بندهٔ راستین خدا، فرزند اهل "آدم"، پاسدار برادری، دوستدار برابری، نمایندهٔ فطرت زلال نخستین، توحید راستین، وحدت، صلح...، یادگار عصری که بشریت "امّتی واحد" بود، - بر سر سفرهٔ عام خداوند طبیعت - که این همه، با شهادت او، در زمین دفن شد، با خون

پدرمان – قتیل معصوم مالکیت – به خدعه و خیانت، بر خاک ریخت و در نهادش ماند، چون آرزوئی، چون ایمانی.

و با خونخواهی او، در سینهٔ ما هست، چون شعلهٔ امیدی، بیتابی رسالتی!

پرچم توحید، مشعل این امید است و علم این رسالت. که از عرفات تا منی ی تاریخ، بر سر دست چوپانان مبعوث، دست به دست می گردد و، نسل به نسل، به میراث می رسد، از هابیل تا ابراهیم، از ابراهیم تا محمد (ص)، از محمد تا حسین، و از حسین،

در همهٔ ماهها، در همهٔ روزها، در همهٔ زمینها، تا... آخرالزمان!

انقلاب جهانی عدل، امامت محکومان تاریخ، وراثت مستضعفان زمین! پرچمی که دست به دست می گردد و بر سینهٔ خاک، در بستر تاریخ، خطی سرخ می کشد.

و پرچم شرک: پرچم جور، جوع و جهل، بر سر دست سه طاغوت.

کفر و دین، تعصب و تفرقه نیست، خیالبافیهای بی درد و جدال بی دردان فیلسوف و صوفی نیست، کفر و دین، "غی" و "رشد" انسان است!

و صف کفر و دین روشن و نشانه های هر یک پیدا، بحث "رشد" و "غی" است و جنگ "قسط" و "ظلم"، و جز این، هر چه هست، دروغ است و فریب است و نفاق.

به هیچ سخنی گوش مده، که در این تاریخ سراپا "نفاق"، تنها، فرزندان قابیل حق سخن گفتن داشته اند، حتی سخن گفتن از حق را و دین را، و چه می گویم؟ حتی سخن گفتن از

"هابیل شهید" و "سرنوشت بازماندگان هابیل" را! تنها به سخن قرآن گوش فرا ده - و نه آنها که به نام او سخن می گویند - که قابیلی ها، مفسّر نیز شده اند! به خود قرآن، که این تنها سندی است که از دستبرد اینان مصون مانده است.

از او بشنو تا سرگذشت انسان را برایت حکایت کند و معنی "رسالت" را برایت تفسیر نماید!

"کان الناس امة واحدة، فبعث الله النبیین، منذرین و مبشرین" مردم، یک جامعهٔ برابر بودند، خدا پیامبران بیم دهنده و بشارت گوی را برانگیخت و این اختلاف افکنیها، نه از روی تعصب، اختلاف عقیده و ایمان، نه ناخودآگاه، که خودآگاه، برای حقکشی و ظلم و از روی غرض و حسد!

و به سخن خدا گوش کن تا خود بگویدت که پیامبران را به چه کاری مأمور کرده است و چرا به سراغ ما فرستاده اند؟

"انا ارسلنا رسلنا بالبینات، و انزلنا معهم الکتاب و المیزان، لیقوم الناس بالقسط!"

ما صاحبان رسالت خویش را فرستادیم، با نشانه های روشن، و با آنان، کتاب را و ترازو را فرود آوردیم تا "مردم به استقرار برابری" و تحقق اصل "به هر کس به اندازهٔ سهمش، حقش"، قیام کنند! و اینک "رشد" و "غی" از هم جدا شده است و مرز هر یک، روشن،[۱]

کفر و دین، آشکار و نقش هر یک معلوم، توحید و شرک، در برابر هم، و صفها معیّن!

باز هم از قرآن سراغ بگیر، تا - بی فلسفه بافی و تصوف بازی و معماهای سرگیجه آور کلامی و اسکولائی - صاف و ساده، روشن و قاطع، آن چنان که هر امّی یی، به خوبی می فهمد و بهتر می فهمد - نشانت دهد که:

"الذین آمنوا، یقاتلون فی سبیل الله"

"و الذین کفروا، یقاتلون فی سبیل الطاغوت"

و بی درنگ فرمان می دهد که:

"فقاتلوا اولیاء الشیطان، ان کید الشیطان کان ضعیفا"![۲]

پس با یاران شیطان بجنگید، که حیلهٔ شیطان ضعیف است[۱]

---

[۱] . و جالب این که - پس از "کتاب" (ایدئولوژی) و "ترازو"، (برابری)، بی درنگ از "آهن" سخن می گوید! و هر دو وجهٔ آهن (قدرت مادی) را یادآوری می کند، قدرت نظامی و قدرت اقتصادی آن را، در "جهاد" و در "زندگی"!"... و انزلنا الحدید، فیه بأس شدید، و منافع للناس"! (و آهن را فرو فرستادیم، در آن سختی شدید جنگ است و نیز سودمندی ها برای مردم).

یعنی که "برای قیام مردم به برابری"، هم کتاب و هم آهن

[۲] . نسأ، آیهٔ ۷۶

یاران شیطان؟

آری، طاغوتهای تثلیث!

و شما، ای یاران خدا!

ای که در یورش بی امان ابلیس، "خویشتن خدائی خویش" را، بر برج بلند "حکمت"، پاس می دارید،

و در سموم بادهای سیاه جادو، "جان جامه"ی "تقوی"[2] به تن دارید،

از تار زور و پود زر، عنکبوت تزویر خلق، بر سر هر راه خدا، دام ظلم تنیده است،

"از مرگ مهراسید، برای قتال مهلت نخواهید، تقوی ورزید و به اندازهٔ تار سپیدرنگی که در شکاف هستهٔ خرما خوابیده است، ظلم نمی بینید"![3]

---

[1] . (ادامهٔ همین آیه): الم تر الی الذین قیل لهم: کفّوا ایدیکم و اقیموا الصلوة و آتوا الزکوة، فلما کتب علیهم "القتال "، اذا فریق منهم یخشون الناس کخشیة الله، او اشد خشیة، و قالوا: ربنا لم کتبت علینا القتال، لولا اخرتنا الی اجل قریب! قل متاع الدنیا قلیل و الاخرة خیر لمن اتقی، و لا تظلمون فتیلا...! سورهٔ نسأ، آیهٔ ۷۷در این آیه اصطلاحات مذهبی: شیطان، اولیأ شیطان، سبیل الله، طاغوت، دنیا و آخرت و بخصوص تقوی را از زبان قرآن هم بشنویم که به چه معنی است ؟

[2] . تقوی از ریشهٔ "وقی" به معنی حفظ کردن است نه پرهیزکردن. معنی مثبت دارد و منفی ترجمه کرده اند تا منفی بفهمند و منفی عمل کنند. تقوای ستیز است نه "تقوای پرهیز"! این است که "جان جامه " معنی کرده ام،بویژه که قرآن نیز "لباس التقوی" تعبیر کرده است.

[3] . سخن گفتن قرآن را ببین! همه جا شیطان را هولناک می نامد و دشمنی چیره دست و خطرناک و اینجا، حیلهٔ شیطان را "ضعیف" می خواند! چرا؟ زیرا که اینجا، سخن از "قتال" است و با مجاهدان سخن می گوید. و این است که نظام ستمکار را، من،

و تو ای انسان توحیدی، ای که خونبهای هابیل را بر گردن داری، و رسالت همۀ پیام آوران "کتاب" و "ترازو" و "آهن" را بر دوش!

ای "وارث آدم"! "مردم"!

ای مظهر "توانائی" و "آزادی" و "آگاهی"!

از خطر سه طاغوت استضعافگر "شرک" به خدا پناه بر!

به خدای توحید،

که "مالک مردم" او است،

که "ملک مردم" او است،

هم آهنگ با مفهوم آیه، نه زنجیر پولاد، که "پردۀ عنکبوت" تعبیر کردم. وشگفتا که یک سورۀ قرآن نامش عنکبوت است و در آن، داستان پیام آوران تنهائی است که با قدرت های بزرگ جور حاکم و جهل مردم محکوم، به جهاد آغاز کردند و با دست های خالی، همۀ آن قصرهای ظلم و معبدهای سحر را واژگون ساختند، چه این قدرتها همه بر شرک بنا شده بود و قدرتمندان - که در زمین خود استکبار می ورزیدند و خلق را قربانی استضعاف ساخته بودند - بر هر چه و هر که، جز خدا تکیه داشتند.

قرآن این قدرتمندان را عنکبوت می خواند و نظام شان را "خانۀ عنکبوت"! پیچیده است و خلق را به دام می افکند و اسیر می کند و خونش را می مکد (تثلیث)، با این همه، پوشالی و سست است. توفیق او، نه به خاطر آنست که او قوی است و نه به علت آن که مردم ضعیف، بلکه این همه زادۀ جهل است،فقط باید مردم بدانند. آنچه پیامبران به قوم خویش می بخشیدند، سلاح نبود،پیام بود، قدرت نبود، حکمت بود، خودآگاهی! "نور". "مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء، کمثل العنکبوت، اتخذت بیتا، و ان اوهن البیوت،لبیت العنکبوت، لو کانوا یعلمون" - مثل اینان که جز خدا را یار و خداوندگار می گیرند، همانند عنکبوت است که خانه ای می گیرد (پایگاه و پناهگاه) و پوچ و پوشالیترین خانه ها، خانۀ عنکبوت است - اگر می دانستند!! و دنباله اش: تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون! و این گونه مثال ها را برای مردم می زنیم و معنی آن را جز مردم آگاه نمی فهمند.

که "معبود مردم" او است،

ای که از عرفات و مشعر و منی، بر خط سرخ شهادت، گذشته ای،

و بر ویرانهٔ "طاغوت عقبه" پا نهاده ای،

و بر بلندترین قلهٔ آزادی توحید بالا رفته ای،

و سرزمین "منی"ی خویش را فتح کرده ای،

ای بر "ملت ابراهیم"، بر "سنت محمد"،

بهوش باش، بهراس،

در خطری!

در خطر قابیل، در خطر بازگشت سه طاغوت قابیلی،

پیامبر در خطر است،

که پیام پیامبر در خطر است،

امّت پیرو پیامبر در خطر است،

یعنی تو در خطری،

آزادی تو، زندگی تو، و ایمان تو،

توحید در خطر است،

بهراس

از شر آن سه طاغوت، بهراس،

به خدای "مالك و ملك و معبود" مردم پناه بر!

سه طاغوت است و یک ابلیس، یک قابیل، بهراس،

"من شر الوسواس الخناس"

از شر "آسیب رسان عقل" که "بازگردندهٔ فریبساز پنهان کار" است،

"الذی یوسوس فی صدور الناس"

که در درونهای مردم ناخودآگاه وسوسه می کند

ـ من الجنة و الناس ـ

از "جن" و "آدمی".

"وسواس" کیست؟ چیست؟

قاموسها معنی می کنند:

"وسوسه ساز"، و نیز "مرضی که از غلبهٔ سودا پدید می آید و ذهن را تباه می کند"، "سودازدگی"! و نیز "بدی و بداندیشی، یا بیهودگی و پوچی یی که در درون آدمی رسوخ می کند، در ناخودآگاه مردم دمیده می شود".

... "آنچه به تو القاء می شود، در ناخودآگاه تو می افتد، به سراغ تو می آید، با تو حرف می زند، بی آنکه گوشت بشنود، بی آنکه چشمت ببیند".

این "وسواس"، این "سودازدگی"، این "وسوسه ساز آسیب رسان عقل و خودآگاهی"، چگونه است؟

"خنّاس" است،

"خنّاس" چیست؟

قاموسها معنی می کنند:

"هر عاملی که تو را از راه به در می برد، تو را به خود می گیرد، در خود غیب می کند، در درون خود، پوشیده و پنهانت می سازد، در خود نگهت می دارد و زندانی ات می کند، همچون عقابی که سر در دنبال صعوه ای دارد، تو را تعقیب می کند، پنهان است و پنهانکار، فریبندهٔ مکّار، به حیله، در طلب تو است، به خدعه، دست اندر کار تو، با تو همواره به فریب مراوده دارد، دست بردار تو نیست، می رود و باز می گردد، می رانی اش و باز می آید".

این "وسواس خنّاس" چه می کند؟

وسوسه می کند!

"وسوسه" چیست؟

قاموسها معنی می کنند:

"عاملی که تو را مبتلا می کند به "شرّ"ی، یا پوچی یی که نه سودی در بر دارد و نه ارزشی، نه فایده ای، نه خیری، بیهودگی، پوچی، آنچه عقل آدمی را آسیب می رساند و به هذیان می کشاند. پریشان گوی می سازد و مدهوش، حیرتزده و مات، مسخ و با خویشتن انسانی خویش، بیگانه"!

این "وسواس" که "خنّاس" است و وسوسه می کند"، از چه جنسی است؟

هم از "جن" و هم از "آدمی"!

"جن"؟ موجود نامرئی، نیروئی مخفی، پوشیده، نیروئی که دست اندرکار انسان است و انسان نیست، آشکار نیست...

وه! که چه قدر راست است و چه قدر روشن! و امروز از همه وقت روشنتر، از همیشه خشنتر، فاجعه آمیزتر.

آن سه طاغوت، پنهان اند و آشکار، می روند و رنگ عوض می کنند و باز می گردند، شکست می خورند و باز سر بر می دارند،

و امروز، در نظام سرمایه داری و ماشین، در سلطهٔ استعمار پنهان، استعمار "نو"، در توطئهٔ مسخ کنندهٔ استعمار فرهنگی، در بیماری استعمارزدگی، تکنیک پیشرفته و مغزشوئی، آن سه طاغوت فاجعه آمیزتر از همه وقت، دست اندرکار "مسخ انسان" اند،

به گفتهٔ شاندل:

"خطر بزرگ برای انسان امروز، انفجار بمب اتمی نیست، استحالهٔ ماهیت انسان است، "انسان زدائی" نوع بشر! دارند، به سرعت، نوع تازه ای پدید می آورند که دیگر انسان نیست، "ماشین آدم نمائی" است که نه خدا آفریده و نه طبیعت...، برده ای است که خواجه اش را نمی شناسد،نمی بیند، آزاد است و تنها برای برده شدن است که تلاش می کند. زرخرید می شود و بهایش را خود می پردازد. کنار خانهٔ سارق، در صفی طولانی انتظار می کشد تا نوبت غارتش شود، در حالی که، تلاشهای پیچیده ای کرده تا در این صف قرار گرفته است! او دیگر رشد نمی کند، قالب ریزی می شود. او اکنون می تواند همه چیز را به دست آورد، اما در ازای آن، همه چیز را از دست می دهد. او تنها به "مذهب سوداگری" مؤمن است و در این سودا، همیشه و همه جا آنچه را می پردازد، گرانتر است از آنچه در ازای آن، به دست می آورد، پیش از تولدش، تعیین شده است. زندگی نمی کند، بلکه نصب می شود، شانس آن را

یافته است که تا انتهای جهان بتازد، اما دیگر دارد برای همیشه، خدا را و انسان را از دست می دهد..."[1]

فاجعه هولناکتر از آن است که بتوان تصور کرد.

"فطرت" دارد تغییر جنس می دهد،

و آن سه طاغوت، امروز، دیگر تنها با زور "تیغ"، قدرت "طلا"، و فریب "تسبیح"، وسوسه نمی کنند، زور و زر، قدرت خارق العادهٔ فریبکاری و ظلمت سازی و تباه کنندگی "علم" را و جادوی شگفتی آور "هنر" را و قدرت غول آسای "تکنیک" را استخدام کرده اند!

امروز، سرها دارند از بند آزاد می شوند، اما مردم جهان را از درون به بند می کشند. آزاد است که رأی خود را، به سود هر که بخواهد، در "صندوق" بریزد، اما، خنّاس جن و انس، پیش از آن، رأی خود را در "سینهٔ" او ریخته اند.

فاجعهٔ امروز، فاجعهٔ "الیناسیون"[1] است، الینه کردن؟ آری، یعنی "جن زده کردن". مجنون کسی است که جن در درون او خانه کرده، ماهیت انسانی او را، شخصیت حقیقی او را، خودآگاهی او را"پوشیده"، به جای "خود او" نشسته و به عقل او آسیب زده است.

---

۱. LES CAHIERS.P:۴۶

استبداد سیاسی، تبعیض اجتماعی، بهره کشی وحشیانهٔ قدیم در غرب، رانده شده است، اما، همگی، خشنتر از همیشه، به صورت نظام سرمایه داری، باز گشته است و در نقاب لیبرالیسم و دموکراسی خود را مخفی کرده است.

بردگی، و سرواژی غارتگریهای تاتاری و یاسای چنگیزی و اسارت ملتها در رژیمهای وحشیانهٔ تیموری و هولاکوئی قدیم از شرق رانده می شود، و همگی، تباه کننده تر و مسخ کننده تر از همیشه، به صورت استعمار بازگشته و در نقاب مدرنیسم و تمدن، مخفی شده است. جلّادان نظامی و مزدوران آدمکش حرفه ای استعمار کهن، (من الناس)، از دنیای سوم، رفته اند، و به صورت نظام اقتصادی، رژیم سیاسی، روابط اجتماعی، فلسفهٔ تعلیم و تربیت، فرهنگ، هنر، اخلاق، آزادی جنسی، ایدئولوژی پوچی و عبث، دمیدن جادوی تبلیغات، افسون نفاثه های مطبوعات، وسواس ادبیات و هنر و مد و... در پیمانهای مسئولیت و پیوندهای سنت و پیوستگیهای ایمان، و سودازدگی نیهیلیسم و جنون فرهنگ زدگی و طاغوت مصرف پرستی و سکس پرستی و غرب پرستی... در جامهٔ نامرئی استعمار نو، باز آمده و نه در پایگاههای نظامی، پشت میز ادارات، کوچه و بازار، به صورت آدمیزاد (ناس)، که پنهانی و با دست های ناپیدا و نیروها و رابطه های نامرئی، در زیربنای اقتصاد، نظام اجتماع، در عمق

---

۱. ALIENATION

اندیشه، اعتقاد، نهادها، سمبلها و شیوه ها و روابط جامعه، روح، احساس و اخلاق و "ارزش" و "رأی" و "عقل" انسانی، همچون جن، حلول کرده اند.

در این چهارده قرن، هیچ زمانی نبوده است که بتواند همچون زمان ما، این سورهٔ شگفت را تفسیر کند.

چه، در طول پانصد قرن سرگذشت آدمی در زمین، هیچگاه همچون قرن ما، خنّاس آدمی را قربانی وسوسه های پیدا و پنهان، خودآگاه و ناخودآگاه، خویش نکرده است، هیچگاه، "شر وسواس" این چنین، "صدور الناس" را به تباهی نکشانده است.

آری، هرگز، این آخرین آیه های اعجازانگیز و بلیغ وحی، در زمین، این چنین صریح و شرید، تأویل نشده است!

روشنفکر امروز، که این قرن را می شناسد، جامعه شناس آگاه امروز، که سرمایه داری و استعمار جدید را می شناسد، می تواند به روشنی ببیند که چگونه برای دستمالی قیصریه را آتش می زنند و چگونه، به اعجاز علم، جعل می سازند و به نام تمدن، جاهلیت می آفرینند و چگونه خناسهای وسوسه گر و نفاثه های جادوگر، ملتها را از فرهنگ و ایمان و آگاهی و اختیار عریان می کنند از درون - (صدور) - پوک می کنند و انسانها را از خویش خالی و با خویش بیگانه، تا بشریت تنها ابزار تقلید شود و ملتها، تنها حلقوم مصرف، و دگر هیچ!

انسان شناس آگاه امروز که نه در قالبهای تنگ بینش فرقه ای و سنتی محصور است و گرفتار مسائل محلی و عصبیتهای تاریخی و تنگنای صنفی و تربیتی و موروثی، و نه تنها

نگاهش در سطح رویدادهای سیاسی لغزان و مشغول ظواهر گذرا و ارزیابیهای ساده و سریع پدیده های روزمره و روابط پیدا و دلخوش به راه حلهای ساده لوحانه، بلکه در زیر همهٔ آنچه در رویهٔ این عصر می گذرد، انسان را می بیند و می داند که بر او چه می گذرد؟ می تواند بفهمد که استعمار ملتها، کاپیتالیسم، استثمار طبقاتی، جنگ افروزی و قتل عام میلیونها و میلیونها، و استعمار اقتصادی و غارت منابع مادی و ذخائر طبیعی دنیای فقیر و بردن ها و بردن ها، تسلط عناصر دژخیمی بر سرنوشت ملتها و نابودی حقوق انسانی... همه آری، اما اینها همه فاجعه های بیرونی است، فاجعه های سیاسی، نظامی، اقتصادی، ملی، حقوقی... است. فاجعهٔ هولناک، فاجعهٔ انسانی است فاجعه ای که در درونهای مردم، "صدور الناس"، می گذرد، آن فاجعه ها، همان است که در سورهٔ پیشین از آنها یاد کرد، شر غاسق حاکم و شر نفاثه ها و شر عقده داران روانی و عناصر خیانت کار، و این است که آن را ساده تلقی کرد. فاجعهٔ هولناکتر، فاجعه ای است که نوعیت انسان، خلقت طبیعی مردم جهان را تهدید به مسخ می کند، فاجعهٔ الینه شدن ذات آدمی است، فاجعهٔ تبدیل انسان، به غیر انسان است، فاجعهٔ "وسواس" است! وسواس، همچون آن سه شر، به وجود انسانها آسیب نمی زند، ماهیت انسان آسیب می بیند، وجدان مجروح و آگاه روشنفکر راستین امروز، از این فاجعه است که بر خود می لرزد و به فریاد آمده است،

آری، او است که می بیند این "خنّاسهای ناس" کیستند؟ او است که می فهمد این "خنّاسهای جن" چیستند؟

زیرا، تنها او است که معنی "وسواس را می شناسد و دامنه و عمق فاجعهٔ وسواس زدگی" انسان را حس می کند، او در کنار "کشتن حق" انسان، می نگرد که "حقیقت انسان" کشته می شود.

او است که می داند خنّاس - بت تراش همیشه و همه جا - هیشه و همه جا، عامل انسانی نیست، گاه دیو است و گاه نیرویی مرموز است، گاه پوشیده و پنهان است، همیشه بر سرها افسار اسارت نمی زند، در درونها وسوسه می کند، آرام، پوشیده، پا به درون آدمی می نهد، در ماهیت تو، شخصیت تو، انسان بودن تو، "تو" بودن تو، حلول می کند، رسوخ می کند، به جای "خود" می نشیند، مجنونت می کند، به عقلت آسیب می زند، جن زده ات می کند، الینه ات می کند.

آری، خطر هولناکتر از همیشه، در کمین تو است، نه تنها در کمینگاه کوه، پس صخره، که در کمینگاه دلت، درون سینه ات، در پس پرده های ذهنت، نه تنها در کمین جان تو، مال تو، که در کمین "انسان بودن" تو، در کمین ایمان تو، امّت تو، شناخت تو، شعور تو، عشق تو، پیروزی تو، دست آورده های جهاد تو، جهاد نسل تو، میراث تاریخ تو، در مسیر ابراهیم شدن تو، در هجرت خدائی شدن تو،

همیشه دشمن تو، سلاح نیست، سپاه نیست، همیشه بیرونی نیست، آشکار نیست، گاه نظام است، گاه احساس است، گاه اندیشه است، گاه مالکیت است، گاه شیوهٔ زندگی است، گاه شیوهٔ کاراست، گاه شیوهٔ فکر است، گاه ابزار کار است، گاه شکل تولید است، گاه نوع

مصرف است، گاه فرهنگ زدگی است، گاه استعمار فرهنگی است، استحمار مذهبی است، گاه استثمار طبقاتی است، گاه دستگاههای روابط جمعی است، گاه شبکۀ عنکبوتی ناپیدای تبلیغاتی است، گاه دنیازدگی جدید است، گاه بوروکراسی و تکنوکراسی و ماشینیسم است، گاه شوینیسم و ناسیونالیسم و نژادپرستی است، گاه شخصیت پرستی نازیسم، زرپرستی بورژوازی و زورپرستی میلیتاریسم است، گاه لذت پرستی اپیکوریسم، ذهنیت پرستی ایده آلیسم، عینیت پرستی ماتریالیسم، زیبائی پرستی هنری و احساس پرستی رمانتیسم و عبث گرائی اگزیستانسیالیسم است، و گاه روح پرستی صوفیانه و زهدپرستی راهبانه و خاک پرستی و خون پرستی راسیسم و قهرمان پرستی و دولت پرستی فاشیسم و فردپرستی اندیویدوآلیسم، جمع پرستی سوسیالیسم و اقتصادپرستی کمونیسم و عقل پرستی فلسفه و احساس پرستی عرفان و آسمان پرستی معنویت و زمین پرستی مادیت و موهوم پرستی ایده آلیسم و موجودپرستی رآلیسم و قانون پرستی جبر تاریخ و مشیت پرستی جبر تقدیر و گاه شهوت پرستی فرویدیسم و گاه شکم پرستی اکونومیسم و گاه غریزه پرستی بیولوژیسم و گاه دنیاپرستی کفر و آخرت پرستی دین و حتی علم پرستی لاابالی سیانتیسم!

اینها است بتهای شرک جدید! لات و عزّی و اساف و نائلۀ قریش جدید، سیصد و شصت بت کعبۀ این تمدن!

و اینجا است که می توانی بفهمی که: "خداپرستی" چیست؟

دامنۀ معنی و عظمت رسالت "توحید" تا کجا است؟

و می بینی که انسان امروز که می گویند از "تعبد" به "تعقل" گرایش یافته و از بند مذهب، به نیروی علم و آزادی انسانی، رها گشته، تنها "خدا" را نمی پرستد، تنها توحید را نابود کرده است، نه پرستش را و بندگی را. "شرك جدید" در "مدنیت"، از "شرك قدیم" در "جاهلیت" هم خدایان بیشتری دارد و هم خدایان پست تری. در جاهلیت، عرب وحشی، یک مجسمۀ هنری زیبا و جواهرنشان را می پرستید که از طلا بود یا یاقوت سرخ، مظاهر قدرت، زیبائی، کمال، برکت، خیر، رب النوعهای هنر و نیروهای طبیعت و فرشتگان و ایزدان و شخصیت های موهوم اما ماورائی و مقدس را. و امروز، معبود مذهب شرك جدید، تا سر حد "آلت تناسلی"، "اسافل اعضاء" پائین آمده است.

آن سه "طاغوت همیشه و همه جا" امروز، بیش از همیشه و همه جا، بیداد می کند، فرعون امروز، یک "نظام" است و قارون امروز، یک طبقه است و بلعم باعورا، ردای مذهب را از تن به در آورده است و جامۀ علم، ایدئولوژی و هنر بر تن کرده است.

شگفتا! در اولین سوره، قرآن از سه شر سخن می گوید، اما، بر یك صفت خدا تکیه می کند. "فلق"!

و در دومین سوره، از یک "شر" سخن می گوید و بر سه صفت: "رب"، "ملك"، و "اله"!

آن سه شر، فاجعه های بیرونی قدرتهای ضد انسان، که حق او را می کشند، و این یك "شر"، فاجعۀ درونی که "حقیقت" او را می کشد. سلطۀ غاسق، اندیشه کشی نفاثه ها و زیان

خیانتکاران، می زنند، می کشند، غارت می کنند و حقوق بشری و آزادیهای انسانی را پایمال می کنند و انسان را فقیر، اسیر و جاهل می سازند، اما، به هر حال، در زیر آوار همهٔ این فاجعه ها، انسان می ماند. اما فاجعه این است که این قدرتهای ضدانسانی، برای سلطه بر او و چپاول هستی او و بهره کشی از او، امروز بیشتر از همیشه، او را از درون تخلیه می کنند، ارزشهای انسانی او را فلج می سازند. زیرا تجربهٔ تاریخ به قدرتهای سه گانه آموخته است که برای اسارت اقتصادی و سیاسی یک طبقه، ملت، و مردم، ابتدا باید او را، به اسارت انسانی کشاند و او را از درون ساقط کرد و نهادهای فطری او را بیمار ساخت، مسخ کرد. این "شرّ"ی است که از آن سه شرّ هولناکتر است. هر چند قدرت شرانگیز، همه جا یکی است اما در نظام حکومت تثلیث، آسیبی که فطرت انسانی انسان می بیند، فاجعه ای که وجدان آگاه انسان امروز را به هراس افکنده است، خنّاس، همان دشمن مردم است که می رود و باز می گردد و هر جائی، در سه چهره و هر وقتی در نقابی،

وسواس فاجعهٔ مردم کش است و زهری که این "مار سه سر صد چهره" بر جان آدمی می ریزد، و مگر نه، ابلیس، در هیأت ماری، آدم را فریفت و از بهشت خدا راند؟ شرّ "وسواس" زادهٔ آن سه شرّ است و خنّاس، کارگزار شوم آن طاغوت، اما شرّی که از آن سه شر فاجعه آمیزتر است و قرآن در آخرین پیامش، به ما می آموزد که وسواس خنّاس، خود، فاجعهٔ آن سه طاغوت شرک است، اما از آن سه طاغوت شرک، شریرتر، مرگ بارتر. و برای نابودکردن این قدرتهای سه گانه که انسان را به اسارت و غارت و ضلالت می کشند، تنها "خودآگاهی الهی" کافی است، باید شب را به تیغ فلق، شکافت. اما، برای قدرت ابلیسی

خنّاس که در ذات مردم حلول می کند و انسان را به "وسواس" تبدیل می کند، باید به "توحید" پناه برد و با یگانگی سه نیروی مالکیت، ملوکیت و الوهیت، در ذات خدای واحد، زیربنای تثلیث را در نهاد انسان و نیز در اجتماع انسان ریشه کن ساخت و بنای یک جامعهٔ هابیلی را بر بنیاد "توحید اجتماعی" و "توحید انسانی"- که بر یک جان توحیدی، در "جهان بینی توحیدی" - استوار است، پی ریخت، باید یک "امّت نمونه" ساخت، امّتی که رسالت ابراهیم بدان دعوت می کند و خاتمیت، مسئولیت بنای آن را بردوش مردم نهاده است، مردم، امروز فاجعه را احساس کرده اند، ما که وارث سنت ابراهیم در جهان هستیم، باید رسالت نجات مردم جهان را که در خطر زوال قطعی اند، به نسل آگاه و پیکارجوی و عدالتخواه امروز بیاموزیم. قرآن، خاندان علی و حج، مسئولیت ما را سخت سنگین کرده است.

"غاسق" اکنون، فراگیرنده تر[1] از همیشه بر زمین حاکم است، "نفاثه"های[2] جادو قویتر و پنهانتر از همیشه و همه جا، و سلطهٔ انسان بر خویش، امروز ضعیفتر از همه وقت، و وسواس خنّاس — از جن و انس - امروز قویتر و فاجعه آمیزتر!

ای که در "مقام ابراهیم" ایستاده ای و "خاتمیت وحی"، بار سنگین "رسالت" را بر دوش تو نهاده است،

---

[1] . واقب، فراگیرندهٔ همه جا و همه چیز، همچون شب، همچون سیل.

[2] . مثل علامه، مبالغهٔ نافث، بسیار دمنده.

ای انسان آگاه! جانشین خدا، وارث پیامبران! ای که باید "رسول" را نمونهٔ خود گیری تا خلق تو را نمونهٔ خویش گیرند،

ای مسئول بنای "امّت"، پیرو مذهب "کتاب"، "ترازو" و "آهن"!

ای "قائم به قسط" در زمین، ای خصم ستمگر، یار مظلوم، ای مجاهد مسلمان!

دعوت "مستضعفان زمین" را - که "پیشوایان زمان" و "وارثان جهان" در تاریخ فردا خواهند بود -پاسخگوی که زمین را جور جباران "سفیانی" و ظلم کنزداران "قارونی" و ظهور توطئهٔ چشم بندان یک چشم "دجّالی" پر کرده و قیام نجات، انتقام، حق، عدل و صلح موعود آخر زمان، در عمق وجدان توده های دردمند و خودآگاهی روشنفکران مسئول، "علائم ظهور" خویش را آغاز نموده است.

ای "خودساخته بر خلق و خوی خدا"، "وارث انبیاء"، "برتر از پیامبران بنی اسرائیل"، "انسان محمدواری که باید شاهد حق زمان و شهید خلق جهان باشی"، "بندهٔ صالح خدا که در این طبیعت باید خدائی کنی"، ای "حنیف نژادی که از طواف عشق، سعی آب، منزل آگاهی و خودآگاهی و منای رمی تثلیث شرک و شهادت اسماعیل باز می گردی و لوای فلاح بخش توحید ابراهیم و پیام قرآن و ذوالفقار علی را با خویش داری و کوزه ای از آب زمزم سوغات آورده ای"! پیش از آنکه در "گلیم انزوا" و "دثار عزلت" خود پیچی و در غار تاریک خانه ات خزی و نهنگ حریص زندگی که یک ماه از تو دور مانده و اینک گرسنه و هار کام گشوده تا همچون یونس تو را ببلعد و به غرقاب روزمرگی ات برَد، لحظه ای درنگ

کن، به ایمان و پیمانت بیندیش. در خویش و در عصر خویش و نسل خویش و در چهرهٔ زمین و انسان بنگر و فریاد وجدانهای آگاه جهان ما را بشنو "که چگونه از شر وسواس خنّاس" می نالند:

تاین بی تمدن بشری را در تهدید "دشمنان داخلی" می بیند: هجوم دیوانه وار و تصاعد سرسام آور "مصرف و مصرف و مصرف"!

مارکوزه اعلام خطر کرده است که انسان "یک بعدی" شده است، همچون ابزار.

اریش فروم، دیوژن وار، اما با "چراغی خاموش"، گرد این شهر می گردد و "انسان به خود" را نومیدانه می جوید. کامو فریاد بر آورده است که در شهر "اران" - (مدینهٔ تمدن این عصر) - "طاعون" آمده است، و در "معبد" این شهر، "اطفال معصوم، بی آنکه بدانند چرا، از بیماری مرموز و هولناکی می میرند". ژان ایزوله از "شاهزاده ای مسلح" سخن می گوید که "سراپا غرقه در سلاح و طلا است، اما از درد جانکاه و ناشناخته ای رنج می برد که درمانی ندارد"!

پیکرتراشان آگاه هلند، در میدان شهر نوساختهٔ رتردام، پیکرهٔ انسانی را طرح کرده اند که "صلابت سنگ را دارد، اما مفاصلش، چنان از هم گسسته است که گویی، هم اکنون فرو می ریزد"!

الیوت و جویس، ترزی، الههٔ یونانی را از اساطیر گرفته اند که الهه ای خنثی است، نه مرد و نه زن، و آن را رب النوع انسان امروز ساخته اند!

و اوژن یونسکو، فاجعهٔ انسانی را نشان می دهد که خنّاس در او حلول کرده است و "کرگدن" شده است.

و کافکا، چهرهٔ هولناك و رقّت بار آدمیزاد را که باید جانشین خدا در طبیعت می بود و خدا، او را برچهرهٔ خویش ساخته بود، تصویر کرده و نشان داده است که چگونه "مسخ" شده است،

آری، "تصویر دوریان گری"، تصویر اسکار وایلد[1] نیست، تصویر انسان جن زدهٔ امروز است.

***

در فلق بگریز ای قربانی آگاه فاجعه!

که "شب سیاه، همه جا را فرا گرفته است"،

که "افسونگران چیره دست، در گره ها می دمند"،

که "عقده داران حسد، بازیچهٔ افسونگران شب شده اند و دوستان دشمن کام"!

---

[1]. O.WILDE.

به "خداوند فلق" پناه بر، تا گریبان شب را بشکافد و نهر سپید صبح را بر این "منی" جاری کند.

و بهراس،

که آن سه طاغوت، بازگشته اند، نقاب زده و چیره دست، با سپاهی بی کرانه و سلاحی پنهان.

ای "پدرکشتهٔ خونخواه"! "وارث هابیل"!

قابیل نمرده است،

ای "وارث آدم"! "مسجود فرشتگان"،

ابلیس انتقام می گیرد،

از این "وسوسه گر سه چهرهٔ هفت رنگ هفتصد نام هفتاد هزار دام"، "افسون ساز پنهان کارباز گردنده"!

"که در درون خلق وسوسه می افکند"،

بپرهیز!

به خدا پناه بر،

– محمدوار –

به "خداوند فلق"،

"مالك مردم"،

"ملك مردم"،

"معبود مردم"،

و تو، ای حاج!

پس از "عید قربان" نیز،

همچنان، در منی بمان!

و هر روز،

هر سه طاغوت را، پیاپی، رمی کن،

هفت بار،

و هر بار،

هفت گلوله!

که هر روزی، تشریق است،

و هر ماهی، ذیحجه،

و هر زمینی، منی،

و انسان، تاریخ و...

... زندگی، حج است.

***

نتیجه

اکنون وقوف در منی پایان یافته است، حج در پشت دیوار مکه به نهایت رسیده است.

یک طواف و سعی دیگر داری. می گویند آن را می توانی تا آخر ذیحجه، هر گاه بخواهی انجام دهی، و حتی - اگر ضرورتی باشد - پیش از عرفات!

پس حج، به پایان رسیده است،

حج، همه این بود،

اکنون ای که "منی" را ترک می کنی، آخرین منزل حج را طی کرده ای،

از دور باطل و تکراری زندگی فردی ات، به دعوت ابراهیم، بریدی، به "موسم"، در "میقات" حضور یافتی، به فرمان "کنندهٔ وحی" دثار زندگی فردی ات را کندی و جامهٔ سپید مرگ بر تن کردی، پا از گلیم خودی ات برداشتی و به سرزمین ایمان - به جهاد - و بر فرش خدا - به مهمانی - پا نهادی و با دست راست خداوند دست بیعت دادی و در گرداب عشق، فرو رفتی و خود را در خلق طائف نفی کردی و شسته از غبار زندگی و زدوده از زنگار خود،

به "خود" رسیدی و سر از گرداب برآوردی و در کوهستانهای حیرت و عطش، به جستجوی "آب"، تلاش کردی و آنگاه، از مکه،یک سره، در عرفات هبوط کردی و از آنجا، منزل به منزل، به سوی خدا رجعت کردی و با "آگاهی"- در پرتو روشنی آفتاب عرفات - و با خودآگاهی به روشنی پاک "شعور حرام" در حکومت ظلمت و تقیهٔ شب، به جمع سلاح پرداختی و هماهنگ زمان و همگام جمع، از مرز منی بگذشتی و بر صحنه یورش بردی و در نخستین حمله، آخرین پایگاه را در هم کوبیدی و آنگاه آزاد شدی و سرزمین عشق و ایمان را از حکومت ابلیس رها کردی. به مقام ابراهیم رسیدی و به قلهٔ بلند "برتر از شهادت" بالا رفتی و در پایان کار، گوسفندی را ذبح کردی!

در پایان عظیمترین سفر روحانی و بلندترین معراج انسانی و گذر از خطیرترین مهلکه ها و معرکه های خلقت، توحید، ایثار، جهاد، شهادت و نبرد با ابلیس و فتح سرمنزل عشق، به کجا می رسی؟ چه می کنی؟

ذبح، ذبح یک "گوسفند"!

چرا؟ این چه فلسفه ای است؟ چه رازی است؟ مقصود از ذبح گوسفند، در پایان حجی که حکایت تمامی ایمان است چیست؟

من جرأت نمی کنم بگویم، برای ما و روح مذهبی ما باورکردنی نیست، بگذار خدا خود به این پرسش پاسخ گوید که: چرا؟

"فکلوا منها، و اطعموا القانع و المعتر"!

تا از آن، خود، بخورید و بخورانید مجاهد محتاج و مستمند خاموش را و ستمدیدهٔ دادخواه و معترض را!

و باز تکرار:

"فکلوا منها، و اطعموا البائس الفقیر"!

تا از آن بخورید و بخورانید قربانی محتاج زمانه را!

یعنی جنگ با فقر،

و در پایان راه به لقمه ای - از آنچه خود می خوری - نجات گرسنه ای، یاری ستمدیده ای،

همین!!

***

بازگشت

ای حاج! اکنون، به کجا می روی؟ به خانه؟ به سوی زندگی؟ دنیا؟ رفتن از حج، آن چنان که آمده بودی؟

هرگز!

ای که "نقش ابراهیم" را، در این صحنه، ایفا کردی،به رمز!

هنرمند خوب، در شخصیتی که نقش او را بازی می کند، حل می شود و اگر خوب بازی کرده باشد، کار صحنه پایان می گیرد و کار او پایان نمی گیرد. هنرمندانی بوده اند،که از نقشی که ایفا کرده اند، دیگر بیرون نیامده اند و بر آن مرده اند!

و تو، ای که نقش ابراهیم را بر عهده داشتی، نه به بازی، که به عبادت، به عشق، از خانهٔ خدا به خانهٔ خود باز مگرد، از نقش ابراهیم، به نقش خویش رجعت مکن،

خانهٔ مردم را ترک مکن و دوباره پا در گلیم خویش مکش، احرام را بیرون میار و تن در دثار خویش مپیچ!

از منی، به مکه باز گرد، با اسماعیلت!

ابراهیمی، بت شکن بزرگ در تاریخ، بنیانگذار توحید در جهان، رسالت هدایت قوم بر دوش، عصیانگر صبور، آشوبگر هادی. پیامبری، درد بر جانش، عشق در دلش، نور در سرش و...

تبر بر دستش!

سرزدن ایمان از قلب کفر، فوران توحید از منجلاب شرک،

ابراهیم - بت شکن طائفهٔ بشریت، از خانهٔ آزر - بت تراش قبیلهٔ خویش! بت شکن، نمرودشکن، کوبندهٔ جهل، جور، دشمن خواب، آشوبگر آرامش ذلت، امنیت ظلم، رائدقبیله، پیش آهنگ نهضت، حیات و حرکت، جهت، آرمان و امید، ایمان، توحید،

ابراهیمی! به میانۀ آتش رو: آتش جور، جهل، تا خلق را از آتش برهانی، آتش جور، جهل.

آتشی که در سرنوشت هر انسان مسئولی هست، مسئول نور و نجات.

اما... خدای توحید، آتش نمرودیان را بر ابراهیمیان، گل سرخ می کند!

نمی سوزی، خاکستر نمی شوی، مقصود این بود که تو را در راه جهاد، تا... "آتش" روی.

تا..."خود را، در راه نجات خلق از آتش، به آتش سپردن"،

تا "دردناکترین شهادت"!

و اکنون ای که، از طواف عشق می آیی در مقام ابراهیم ایستاده ای، به مقام ابراهیم رسیده ای،

ابراهیمی! اسماعیلت را قربانی کن، به دو دست خویش، کارد بر حلقش نه،

تا کارد از حلقوم خلق برداری، خلقی که هماره در پای قصرهای قدرت، بر سر گنجینه های غارت و در آستانۀ معبدهای ضرار و ذلت، ذبح می شود، تیغ را بر حلقوم اسماعیل خویش، بنه، تا توان آن را بیابی که تیغ را از دست جلاّد بگیری!

اما... خدای ابراهیم، خود، فدیۀ اسماعیلها را می پردازد،

نمی کشی، اسماعیلت را از دست نمی دهی، مقصود این است که در راه ایمان، تا "اسماعیل خویش را به دو دست خویش، ذبح کردن" پیش روی.

تا..."دردناکتر از شهادت"!

و اکنون، ای که از طواف عشق می آیی، در "مقام ابراهیم" ایستاده ای، به مقام ابراهیم رسیده ای!

و ابراهیم، به اینجا که رسیده بود، از تمامی هفت خوان زندگی پر کشاکش گذشته بود، از بت شکنی، نمرودشکنی، منجنیق عذاب و خرمن آتش، نبرد با ابلیس، ذبح اسماعیل و... هجرتها و آوارگیها و تنهائیها و شکنجه ها و گذر از نبوت تا امامت،

از "فردیت" تا "جمعیت" و از "فرزند خانهٔ آزر بت تراش"، تا "بانی خانهٔ توحید"!

و اکنون، اینجا ایستاده است، برف پیری بر سرش نشسته، در پایان عمری که به یک تاریخ می ماند! مأمور بنای خانه، نصب حجرالاسود، خانهٔ خدا، دست خدا، و همدستش، اسماعیل! که سنگ می کشد و به دست پدر می دهد و پدر، بر این سنگ ایستاده، "پایه های خانه را بر می کشد"، خانه را می سازد!

شگفتا! اسماعیل و ابراهیم، دست اندر کار بنیاد کعبه. اسماعیل و ابراهیم! این از آتش گذشته و او از قربانگاه! و اینک هر دو مأمور خداوند، مسئول خلق، معمار کهنترین معبد

توحید در زمین، "نخستین خانهٔ مردم" در تاریخ، "خانهٔ آزاد"، آزادی، کعبهٔ عشق، پرستش، حرم! رمزی از سراپردهٔ "ستر و عفاف و ملکوت"،

و تو، اینک، در "مقام ابراهیم"، پا جای پای ابراهیم، در آخرین پلهٔ نردبان صعود ابراهیم، در بلندترین نقطهٔ اوج ابراهیم در معراج، در نزدیکترین فاصلهٔ ابراهیم در تقرب:

"مقام ابراهیم"!

و تو، بانی کعبه، معمار خانهٔ آزادی، بنیانگذار توحید، مسؤول، عاشق، آگاه، بت شکن، رائد قبیله، درگیر با جور نمرود، در نبرد با جهل شرک، در جهاد با وسوسهٔ ابلیس، با "خنّاس! که در درون خلق وسوسه می افکند"!

تحمل آوارگی، رنج، خطر، آتش و... ذبح اسماعیلت! و اکنون، نه دیگر خانه ای برای خود، پایگاهی برای اسماعیل خود، که خانه ای برای مردم، سقفی برای بی پناهها، بستی برای تعقیب شده ها، فراریها، صیدهای مجروح و بی پناهی که بر سراسر زمین، هراسان و خونین،می گریزند و کنامی نمی یابند. که همه جا نمرود، در تعقیب است.

و مشعلی، در این شب یلدای ظلمت

و فریادی، در این شب ظلم!

و حریمی، حرمی، امن، پاک و آزاد برای انسان، برای خاندان خدا – مردم – که همه جا ننگین است وناامن! که زمین را روسپی خانه ای کرده اند، بزرگ و بی حرمت! و قتلگاهی،

که در آن هر کاری، جز تجاوز و تبعیض حرام است، و تو ای که در نقش ابراهیم ظاهر شده ای، در مقام ابراهیم ایستاده ای و بر پای ابراهیم به پا خاسته ای، و به دست خدای ابراهیم، دست بیعت داده ای،

ابراهیم وار زندگی کن، و در عصر خویش، معمار کعبۀ ایمان باش، قوم خویش را از مرداب زندگی راکد و حیات مرده و آرام خواب و ذلت جور و ظلمت جهل، به حرکت آر، جهت بخش، به حج خوان، به طواف آر،؛

و تو، ای "هم پیمان" با خدا، ای "همگام" با ابراهیم، ای که از طواف می آیی و کار حجّت را با طواف نساء به پایان آورده ای و از فناء خویش در خلق طائف، در هیأت ابراهیم برون آمده ای و در جای معمار کعبه، بانی مدینۀ حرم، مسجدالحرام، ایستاده ای و روی در روی هم پیمان خویش - خدا – داری؛

سرزمین خویش را منطقۀ حرم کن!

که در منطقۀ حرمی؛

عصر خویش را زمان حرام کن؛

که در زمان حرامی؛

و زمین را، مسجدالحرام کن؛

که در مسجدالحرامی؛

که: "زمین مسجد خداوند است"

و می بینی که:

"نیست"!

بزرگتر از حج:

شهادت

صفحهٔ قبل: طرح صفحهٔ قبل، از چاپ سابق (جهت فلش ها از چپ به راست) به پیشنهاد برادر شهید به صورت کنونی تصحیح شده است.

وی در این باره چنین نوشته است:"اگر جهت فلشها عکس بود... یعنی از راست به چپ (غلط) و جهت فلش سرخ که دارد خارج می شود درست بود - شانهٔ چپ به محاذات خانه - مناسب تر بود."

"حسین یک درس بزرگتر از شهادتش به ما داده است، و آن "نیمه تمام گذاشتن حج!" و به سوی شهادت رفتن است. حجی که همهٔ اسلافش، اجدادش، جدش و پدرش برای احیای این سنت، جهاد کردند، این حج را نیمه تمام می گذارد و شهادت را انتخاب می کند، مراسم حج را به پایان نمی برد، تا به همهٔ حج گزاران تاریخ، نمازگزاران تاریخ، مؤمنان به سنت ابراهیم، بیاموزد که اگر امامت نباشد، اگر رهبری نباشد، اگر هدف نباشد، اگر حسین نباشد و اگر "یزید" باشد، چرخیدن برگرد خانهٔ خدا، با خانهٔ بت، مساوی است. در آن لحظه که حسین حج را نیمه تمام گذاشت و آهنگ کربلا کرد، کسانی که به طواف، همچنان در غیبت حسین، ادامه دادند، مساوی هستند با کسانی که در همان حال، بر گرد کاخ سبز معاویه در طواف بودند."[۱]

---

[۱] . نگاه کنید به سخنرانی پس از شهادت.

"حج "! سنت ابراهیم بت شکن.

در "خانۀ مردم" یا "خانۀ خدا" - چه فرق می کند؟ - امسال چه خبر است؟ گردابی از خلق، فشرده و داغ، در طواف، چهره ها، از شوق، تافته و دلها از عشق گداخته و دعوت "الله " را لبیك گفته، و جوش ایمان و خروش اسلام و ترس خدا و وحشت عذاب آخرت و خوف عقاب دوزخ و شوق عبادت، برگزیدگان امّت را در دواری مقدس می چرخاند.

و در میان چهره ها: اصحاب پیغمبر، پیشگامان اسلام، قهرمانان جهاد و فاتحان سرزمینهای کفر، ویران کنندگان بت خانه های زمین، حامیان توحید، حافظان قرآن، متعصبان سنت و روحانیان دین حنیف همه چرخ می خورند و با ابراهیم تجدید عهد می کنند و، فارغ از دنیای دنی و این جهان خاکی و آنچه بر روی این زمین پست می گذرد. دل در خدا بسته، چرخ می خورند و بهشت در پیش چشمانشان به رقص آمده است و حوریان بر چهره های پارساشان، چشمك می زنند و فرشتگان از کنگرۀ عرش، بر آنان صفیر می کشند و جبریل بالهایش را، در زیر گامهای طائفشان، به مهر گسترده است!

این کیست که چنین خشمگین و مصمم، گرداب فشردۀ طواف مسلمانان را می شکافد و بیرون می آید و شهر "حرمت و امنیت و قداست" را پشت سر می گذارد؟

در این هنگام که مسلمانان، همه، رو به کعبه دارند، او آهنگ کجا کرده است؟ چرا لحظه ای به قفا باز نمی گردد تا ببیند این دایرۀ گردنده ای را که در آن، خلق را، به آهنگ نمرود، بر گرد خانۀ ابراهیم می چرخانند، و صفا و مروه را به نشانۀ سعی بیهوده شان، می دوانند، و از

"عرفات" - که آغاز تاریخ است و نخستین دیدار آدم و حوا در زمین - در ظلمت شب به "مشعرالحرام" شان می آرند و در سرزمین حرام شعور - که ورودش بر این بندگان شب و جهل حرام است - آنان را می خوابانند و تا صدای پای سحر برخاست، گلهٔ اغنام الله را حرکت می دهند و به سوی "منی" می رانندشان - سرزمین آن سه بت تثلیث شوم - تا به نشانهٔ شوخی با ابراهیم و فریب الله با سه معبود همیشگی خویش، از آدم تا آخرالزمان، به بازی، رمی کنند، و هفت ریگ ظریف زیبای رنگارنگ را، با سرانگشت نوازشگر خویش، بر سیمای سپید کردهٔ آن سه خداوند زمین و زمان خویش، به طنازی و اطوار عشقبازی، بپرانند! و گوسفندان را به اشارهٔ سرنوشت ذلت بار خویش، ذبح کنند - که "اغنام الله"اند و آن سه نمایندهٔ دائمی خدا، از پشم و شیر و پوست و گوشت اینان، همواره پاردم دراز کرده اند و آخور آباد. که قربانی همیشگی شان اینان اند و همه جا، "زبان بسته"، در راه نفس خویش ذبحشان می کنند و خون سرخشان در رگهای "کاخ سبز" و "مسجد ضرار" و"بیت المال قارون" جاری می شود، و در پایان به نشانهٔ سر به بند بندگی این "جمرات ثلاثه" سپردن، سر بتراشند و به نشانهٔ اینکه "آلت فعل جور، جهل است" و "مصلحت پرستان اند که دستهاشان به خون حقیقت آغشته است" و "اینان اند که در هر عصری، و هر نسلی"، با "غیبت خویش" زمینه ساز "شهادت انسان" می شوند و در پس این نقابهای تقوی و تقدس، دژخیم پنهان است و همین حج گزاران اند که همیشه و همه جا، به وسوسهٔ آن سه بت همه جا و همیشه، اسماعیل را، با دست خویش، در پای نمرود، ذبح کرده اند، روز "قربانی انسان" را و "ذبح اسماعیل زمان" را جشن بگیرند، و آنگاه، پشت به کعبه، به سوی قبلهٔ ذلت و زندگی رو کنند

و "بهشت آخرت" را به بهای "جهنم دنیا" خریده، "بر خاکسترهای گرم مطبخ ارباب"، مست از نشئهٔ عافیت بخسبند و ته ماندهٔ سفره های غارت را، غرق لذت بچرند! (۸)

دکتر علی شریعتی